

کولی مرا که در غم بنهار صبر کن پیوسته صبر در غم و بنهار چون گم نه بار با من است نه دل در بر من است مبدل چگونه بشم و بی بار چون گم نه بار با من
روی بجانب بغداد کرد و در شب نیز تریزه الزمان پا و بر او پیش ضو المکان نخته بود و همگسب که نگاه آواز برادرش ضو المکان از ایشانند که گریه
و این همچو آن ای بی که کوفته آن بام بگذری جانی که با زهره ندارد جز بری آن مشتری خصال گرا از حکایتی پرسد جواب داد که بیجا نشسته
انگارد بر خسته خادم را نیز خود خواند و با خادم گفت برو و اگر ایات همچو آن نزد منش آرخون قصه بجای رسیده باشد و شهر زاد آن دهستان بود

شب چهارم در بیان

گفت ایگت جو بخت تریزه الزمان با خادم گفت برو و اگر ایات همچو آن نزد منش آرخون قصه بجای رسیده باشد و شهر زاد آن دهستان بود
جسور کرده جز تو ثواب کسی را بدار یافت وضو المکان خود آید آید و تو ثواب در پهلوی او بستاند
خادم با تو ثواب گفت لو بودی که شش سحر اندی و خاقون آواز تو شنیده است گفت لا والله من شش سحر خوانده ام خادم گفت تو مبدل هستی خوانده شش
بنمای تو ثواب بمان کرد که خاقون از شش خواندن در چشم شده وضو المکان ترسید و با خود گفت بسیار است از خادم تپسی به در سفس در جوات خادم گفت
که من خواننده اشعار ششم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس بدار نیست تو ثواب گفت با تو تپسی بگویم خواننده اشعار مردی بود که گزید
که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدایست برساند خادم باز گشت با خواندن گفت کس با تو تپسی خوانده مردی راه گذر زوده است خاقون خا
خاموش شد و سخن نخواست پس از آن ضو المکان بهوش آمد دید که ماه میان آسمان رسیده و منیم سحر گاهای دزد چون و اند و منشن همچو آن آمد
خوابت که بخواند تو ثواب گفت چه قصه داری ضو المکان گفت منجم شری بخوانم شاید آتش دل فرو نشاند تو ثواب گفت تو با جو ابتدائی و آگاه
نستی که از گشته شدن چگونه خلاصی ایم ضو المکان گفت با جو با تو ثواب گفت بستی چون تو بهوس از خادمی خادم باید چو در دست
و از خواننده اشعار می پرسید چون کس بدار یافت خواننده را از من پرسید کفتم مردی بود را بگذر خادم جو این شنید باز گشت و خدمت را بر گشته
شدن خلاص آوردی خادم با من گفت اگر آواز خوانده در کار بشنوی آورد اگر نزد منش باور ضو المکان جو این شنید گریان شد و گفت
که مرا از کسین منع کن من ناچار بخوانم و بجز بر من خواهد گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته ام از سبب کس باک ندارم تو ثواب
قصه تو نیست که خوشترن هلاک سازی ضو المکان گفت من ناچار شش سحر خوانم تو ثواب گفت مرا قصه این بود که از تو جدا نشوم تا مرا نیز
و مادر برسانم و لکن بضرورت از تو جدا بایدم شد و من کمال و نیم است که با تو بستم همچو که کردی از من تو پرسیده که مرا بیخ پیاده رفتن بود
بس نیست که همچو ای بی سبب شش سحر خوانی و در اجنت افکنی ضو المکان گفت من از خالی که دارم باز نگردم بس ضو المکان جو این وقت
خوانده باشی که ز منم بیله چه بچیزن ما توان کرده است فرقه تریزه الزمان الله که وضو المکان جان کرده است چون شش سحر خواند
سکره ز یاد و زود بهوش بچاد و تو ثواب جو استه او را میوشاند چون تریزه الزمان آواز ایات را که نام تریزه الزمان و برادرش ضو المکان
در آنها بود شنید گریان شد و با تک بر خادم زد و با او گفت آنکه شش سحر خواند نزدیکت بخدا سوگند که اگر او را باوری حاجت بدارم تا ترا بچو
گند و دل تو این بکشد و با کبر و خواننده شش سحر با خوشی شش من باور در سخنانش اگر او از آمدن مضایقه کند این بدرد هزاره تیار باد و اگر باری
کند مکان و صفت شش او را بشناسی نزدی پیش من می چون قصه بجای رسیده باشد و شهر زاد آن

شب پنجم در بیان

گفت ایگت جو بخت تریزه الزمان خادم را بچستی خواننده شش سحر را خادم بر رفت هم در او پیش
یک تن بدار در میان قافله نیست پس نزد تو ثواب رفت و دید که سر بر زمین نشسته است نزد یکت او فرقه استیشش گرفت و گفت تو بودی
که شش سحر اندی تو ثواب بچوشتن ترسید گفت لا والله خواننده شش من بودم خادم گفت دست از تو بردارم تا خواننده شش من بمانی گفت بخدا
که خواننده شش من نبودم ولی مردی که در شش منم که شش سحر خواند دست از من گویا کن من مردی ام خوب از شش سحرش با شما ام خادم با تو ثواب
گفت بر خیز و نزد خاقون بیا هر چه با من گفتی با او بگوئی کس بجز تو بدار یافت تو ثواب گفت تو جانی من بشناسی و من نیز از ترس با سبمانان در
رفتن شوام اگر کن تو باز کرد اگر من ازین آواز شش سحر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از می کس جان بجز از من بس تو ثواب بر خادم سو
بودش بدست آورد و خادم از دور گذشت ازیم نزد خاقون سواست رفت بسزد یکت تو ثواب در جانی سنان گشت تو ثواب چه است و گزید
المکان را بهوش آورد و گفت رست بنشین تا ما بجا آید تو باز گوی من آنچه گذشته بود با او بگفت ضو المکان گفت من هم از کسی ندانم تو ثواب
چرا پردی بود پس یکی و از کس خبری من بس بر کس از هلاک تو خوشترن دارم بخدا سوگند میگویم که دیگر شش سحر خوان تا بشهر خود برسی که
تو مبدل ای که زن حاجت قصه از من تو کرده زیرا که او از پنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدار کردی چندین بار خادم پرسشاده و بچو
همی کند ضو المکان سخن تو غلبه بشنید که سیم با او از طاعت ایات بر خواند علامتوی شوق را چه گوید مردم از آن که حال غم خود در رو با خواند
حقت در ساحل بخونم که با لایه دوست تا زین شاید که قلم خوشش می آید دست و پنجه قابل خادم بگوشه نهان بود و آواز ضو المکان را شنید
هنوز ایات با شام رسیده بود که خادم برسد چون تو ثواب خادم آید بگفت تو در تر از خادم با ایستاد و نظر میکرد تا بگریه که در میان ضو
المکان و خادم چگونه خواهد گذشت پس خادم سلام کرد وضو المکان جو ایگت خادم گفت بستی چون قصه بجای رسیده باشد و شهر زاد آن

شب ششم در بیان

گفت ایگت جو بخت تریزه الزمان خادم با وضو المکان گفت بستی چون قصه بجای رسیده باشد و شهر زاد آن
سوی تو آمد و خواندن ترا بر خود خوانده ضو المکان گفت خاقون کست در تبت او چیست که مرا نزد خود خواند پس ضو المکان بچادم شش سحر خوانم
جواب گفت بنویست زیرا که خاقون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصه آمدن بنهشتند با درش و اگر تا بدرد در بدود پس خادم با فروغی

گفت ایروزند نسبت به او از من بخواهی فرود و نخواهی رفت قصد من نیست که بملطف خوشی بشنود و خاتون شوی بیستادست خود سندی از کردی نزد
نواسم و او چون ضوالمکان این شبند برخواست و با خادم برقت تو ثواب نیز بخوایسته برادر او بر رفت با خود میگفت افسوس بر جوانی این کردی
این را بگفت پس نمود المکان با خادم و قو ثاب زنی پنهان بر رفتند تا نزد یک جنر رسیدند خادم پس نزد الزمان رفت گفت جنس
که میخواستی آوردم جو ایست کوروی نشان بزرگی از جنینش اسکا است تره از آن چه این بشنید و لسن طهیدان گرفت گرفت با خادم گفت
سخت او را بگو که بی جنبه بخانه که از نزدیک آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرسش خادم با ضوالمکان گفت سخت
پس بی جنبه بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش باز گو ضوالمکان گفت طاعت کنم و کن مرا
حجابی است بسختی که بآن بسبب من چون باده کسار ان ستم و مانند مصیبت زده کان حیران و غرق در بای طرم تره از آن جوان پسند
کرمان شد و با خادم گفت که از او باز پرسش که از کسی چه آگشته خادم باز پرسید ضوالمکان گفت از زده و در و سوزان چه گشته ام ولی
فرز ترا بشان نزد من خواهری بود که روزگار از او دور کرده تره از آن جوان سخن بشنید گفت خدا تعالی ترا باورساند چون قصه بخا

هفتاد و نهمین فصل

رسید با ما و شد و شهر زاد لیس و دهستان فرودست سخن او و بشنید گفت خدا ترا باورساند من تره از آن
جدانی سخن از خادم با ضوالمکان آبی کشید و این پات بخواند ای پادشاه خویان داد از غم هجانی دل منو کمان آمد و گفت که باز ایست
مشافه و مجوری دور از تو چنانم کرد که دست بخوابد شد دامن کشیانی ای درد توام در مان در بستر نامی وی یاد توام مومن در گوشه شب
چون تره از آن اسباب بشنید دامن خیره بالا کرد و بضوالمکان نظر انداخت و او را بشناخت فریاد زد و نام ضوالمکان بزبان رانده ضوالمکان
نزدیک نگاه کرد و بشناخت فریاد زد و نام تره از آن بزبان رانده تره از آن خود را بخار انداخت و او را در آغوش کشید و در سینه اش نهاد
خادم چو این بدید از حالت ان شکفت از چون بهوش آمد تره از آن سادی و پینا طر روی او و اندوه و محسوس بر رفت پس ضوالمکان
خواهر خود را در آغوش کشید از عادت سادی همگسب و این اسباب همچو آنکه امر و مبارکست خاتم کا فاد نظر بدین عالم اهدای آسمانی
کا خرد بر آمد از و با هم جوانست مگر که نماید با عشوه همید در حالم ساعنی بدید خیمه نشسته پس از آن تره از آن بار او رفت بر خیزد و چینه
نزد آبی ماجرای خویش باز گو نام تره حکایت حدیث که ضوالمکان گفت سخت تو حدیث بگو تره از آن ماجرای خود از آغاز تا انجام باز
گفت پس از آن گفت سخت خدا پر آنکه تا باز رسد جانم هر دو با هم از بغداد بر آمده بودم باز با هم پیدا آمدیم پس از آن گفت بر آدم
شده کان مرا با خجابت کابین بسته که مرا بزدید بر رسد حکایت من همین بود اکنون تو حکایت از گو ضوالمکان با جوار او بخواند و گفت بخوان
تو ثاب همه مال خود من صرف کرده و دست و روز در خدمتگذاری من باده و کسندی می آید و اسواره می آورد تره از آن گفت اگر خدا بخواند
او را با پیش گوید پس از آن تره از آن خادم را بخواند سخت گفت آن برده زر که در نزد است بزرگانی بنود آدم اکنون برود و خواهد را
زود تر نزد من آر خادم نشاد ان بر چش حاجت رفت و پیغام مگر برساند حاجت نزدیک باید دید که با برادر خود ضوالمکان گشت است حاجت
از جنون کنی باز پرسید تره از آن حکایت را با حاجت فرود خواند پس از آن با حاجت گفت آگاه باش که تو کزین بگردد بلکه در کلان کرد و در
الزمان و این برادر من ضوالمکان است حاجت چو این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که حکایت نغان را داناد گشته با خود گفت
بغداد و دم بیاست مکنی را از فک سبب نام پس از آن حاجتی بی بضوالمکان کرده بسط او نیست گفت و خدا ترا امر کرد که بنده جدا گانه و سببی از تره
جمل بر ضوالمکان آگاه گشتند تره از آن با حاجت گفت قصد من نیست که با برادر بخلوت آمد بشنیم و ما زنا سید بگر بگویم و از صحبت هم سیر
میوم و بر کاست که از هم جدا گشتیم حاجت گفت حکم از آن شاه است پس صاحب از تره از آن بیرون شد و تسع و صلوات از برای ایشان و شتاد و
وست چاره دیا از برای ضوالمکان پرسند پس تره از آن با حاجت گفت تو ثاب را حاضر کردن داز برای او مگر کوی تره کن و بگو که
در چاشت شام سفره از برای او بخیزد حاجت بد برای حکم شد و حدیث از خادمان بگجوی تو ثاب روان ساخت خادمان او را چینی بشد
که دیدند بالان بر فرستاده و ابیان نوشته بر لبند که سخن را آگاه است و از جدانی ضوالمکان گریاست و بگوید که افسوس از جوانی ضوالمکان
که بسیار بدش گفتم سو من ضوالمکانش بر اینم که حاجت کار او بگو خواهد شد هنوز سخن تو ثاب با هم رسیده بود که خادمان برود که آمدند و تا

چون خادمان را دید که روی کرده اند از کوه تپش کرده شده بنرسید چون قصه به بخار رسید با ما و شد و شهر زاد لیس
گفت ای یکت جو سخت تو ثاب برسد و با او از بند گفت که قدر بگو نیامی من نه نیست و کمان شکر یک کرده ناگاه
خادم با یکت بروی زد که ای دروغ گو تو کلهی من خرد خندانم و خواننده در شناسم مگر خواننده اش را رفیق تو بود تو ثاب چو چشم خادم را دید هر سه
گشت و با خود گفت بیای که بر شرمم بیاوم پس این عبت بخواند ده که در محنتی بیاوم که بدیدار نیست پایشش چون تو ثاب غلامان در کرد خود
دید از نزد کی طبع برید و با هم گفت ای ستمگن بخدا سوگند که مرا با کس حسری و برادری نیست با جوان خویشی ندارم من مردی ام تو ثاب ایشان
پس رفت و در ساعت هزار حال میکرد و خادم او را میترسانید و خندان خندان میگفت که این جوان خاتون را به خواب کرده و چون بترل فرود آید
خادم جز درنی خواست و با تو ثاب خوردنی بخورد پس از آن قدحی سکر که در دست بود بر او ریخته می آوردند خادم با تو ثاب بیخوشی نگاه اقلع بسیار
همچو بنسند که غمناکند ناگاه کردی جبار از فرود گرفت و هوا را تیره کرد و حاجت با یکت بر غلامان زد که بجا بر بندید پس حاجت با غلامان سوار شد و

و بنوی کرد بر فتنه دیدند سپاهی است انور حاجب اعجب آمد و لشکریان چون حاجب غلامانش بدیدند با فتنه سواران ایشان که شسته بسوی حاجب پادشاه حاجب غلامانش را چون نگین اکثری در میان گرفتند و بر تختین از لشکریان یکی از غلامان حاجب کرد آمد حاجب بالشکر بان گفت از کجا شد که با ما بدینسان بفارمی گنبد ایشان گفتند نو کسبندی و از کجائی و یکی روانه حاجب گفت که من حاجب امیر دشمن گفتم ترا نام خراج دهنی و در پاییند پیش ملک نماند در ملک شکران میرم سخن حاجب شنیدند دستار چه بدست گرفتند بجزو شدند و گریان گشتند و با حاجب گفتند که کلانان باز هر گشته شد و بر تو باکی نیست تو بر وزیر و زردان با با او ملاقات کن حاجب ازین سخن گریانید و بگریه نشسته تا بشکریان برسیدند و زردان از آن حاجب آگاه کردند و زردان امر کرد که جنهار بر پا کردند بفرار سربری میان بجزا اندر نشست حاجب را پیش خود خواند و احوال را پرسید حاجب زردان آگاه شد که حاجب امیر دشمن است و خراج دهد با از هر ملک نماند سرب و زردان چون نام کلانان شنیدند گریان گشتند و کلانان را نیز گشتند و پس از گشته شدن او در میان مردم تهاقب بدید آمد که مملکت بر او سپارند و پادشاهی از آن که باشد و ضامنان بجدال انجامید قضاة اربعه از جنگشان منع کردند پس از آن اتفاق افتاد شکفت مانند کوه بر خونه نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین میوسیدند حاجب با وزیر و زردان نشسته بودند سایر برزگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضواء المکان مشورت کردند بکار انصاف بدین شد حاجب بی وزیر و زردان کرده گفت من بچشمی که بین از شما نزد ضواء المکان رفتم و از آمدن شما با کلام با او بگویم شما او را بیسلطنت اختیار کردید و وزیر و زردان نیز حاجب بپندیدند حاجب برخواست و وزیر و زردان و سایر زردان امر امیر و بگریه شدند و هر یک جدا جدا بحاجب شامی گفتند و ستایش میکردند که حاجب نزد ضواء المکان خدمتگاری ایشان ظاهر سازد و وزیر و زردان آن خادمان خود را امر کردند که مشرفی در کنگرته بنیاد جنهار بر بکنند پس حاجب به ضواء المکان وزیر و زردان را با دوا ایشان آگاه کرد و آنگاه سوار شدند و وزیر و زردان و لشکریان نیز سوار گشتند و بگریه تا کنگرته رسیدند و در آنجا فرود آمدند و وزیر و زردان اجازت بخواستند نزد ضواء المکان در زمانه الزمان رفتند و ایشان را از مرکب در آگاه کرد و بشارت نیز داد که مردم ضواء المکان را سلطنت بگریزند ایشان برک بد گریان شدند و سوسه گریز رسیدند و وزیر و زردان گفت اینک بدان کلانان چون از کنگرته گاه باز گشتند شما را بناقت و دست که بزیارت است رفتم و دیدم چشم شده و شکل گشت تا شنیدم جستجو میکرد اژدی از شما بدیدند خون از عینت شما بحال در کنگرته عجز کرد آثار زهد و صلاح در او بدیدند و پادشاه و دختر با کنگرته مثال خود با و روانه دختران با حاجب بخونی و جمال حکیم و ادب فرمودند آن بر زمین در شش ملک حاضر شده است تا هر کس بگوید که چون آواز زهد در دشت پادشاه کرده او را از یک خود خواندند گفت انیا المکث بن کینه با خود آورده ام که همه سلطانی تدار بچنین کینه که خداوندان حسن و خرد و دهم معرفت هسله گت کینه کار حاضر آورده از بدین جمال ایشان سادان گشت و گفت هر یک از شما جزیرا که آید با کینه کوبند چون خفته بجا رسید با او شد و شهر زاد ملک کهستان فرودست

مشکلات و مسائل

گفت هر یک از شما جزیری از معلومات خود بیان سازید
 و گفت ایماک بدان که خداوند از او است که فزاین بجا آورده از گایان دوری کند و جهان او با اخلاق نیکوست زود اندر بر زمین است
 معیشت نه گشت زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار است که با مردم با خن کور کار کنی و از این طریق سزاوارتر از آنی که بگریز
 مردمان پیش از دیگران نه بر اینا زنده است و طوکر است بر حاجت پیش از رحمت است ای ملک بدان که با جهان و بالی در راه خدا صرف کنی بر بد
 دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو بر ضد کنی تا آنکه دست بجز اخلاق نیکو جزئی نیست پس او را سخت آزمایش کن و آنگاه او را بگریز بر گزین
 و دست تو از برادران تو است باید با بس ظاهر شریف کند و معرفت باطن شریف داشته باشد و اگر از برادران دنیا است باید آواره و سستی
 باشد تا او را بدخواه دور و غور بر آید که دروغ گو و دوستی را نشاید صدفی از صدق دوست را راستی از دل خالص با بگریز و در خیزبان آورده
 را نشاید و ایماک بدان که هر وی شریع نیکو خلقی است هر کس برین صفت باشد تو او را دوست بهار هر چند از او کاری به بد شود که ترا ناخوش آید زیرا که
 دوستی از بدین نیست که ملاقف دبی و در کار با او با گشت کنی بلکه دل شیشه را مانده چون بشکند سوختن میزد دنیا که شاعر گفته بد کسی دان که دوستی
 زودتر چون گرفت بگذارد که چه صد بار با زرد و بار سوی او باز کرد چون طوبار پس از آن کینه در او سخنی بسوی ایشان کرده گفت خداوند
 خود گفته اند که بهترین برادران آنست که در بندگش اصرار کند بهترین عملاً آنکه حاجت آن نیکو باشد و بهترین نادان آنست که در زبان مردم باشد و گفت
 که بنده رسد او را نیست که از سر گذاری خدا بخندد و بگریزد و نعمت خدا را سر گذاردی حاجت تو دیگر عملی و کوفتند که بجهت های بزرگ و
 چار شود و هر کس بر وی بود پس کند حق را ضایع کرد و هر کس حاجت سخن جهان کند و دستمان را ضایع کند و هر کس خوب مکان کند با او خوب
 من و هر که دشمنی از صد بگذرد آنگاه کار است و هر کس اینست که می شنید پس کینه گفت ایماک شمه از ادب قضاة با تو بگویم بدان که تا این
 شهر مردم را با بد بکت رفتند و بجان شان زده تا بگو فوی طمع در جور ضعیفان نهند و ضعیفان از عدل با بگریز نشود و نیز فاضلی باید که از عدل
 گواه بخوابد و بشکر قسم به در وصول در میان مسلمانان جایز دانند مگر صلی که حال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دشمن جزیری بغاضی و سوار شود با
 رجوع کند و با اندر بسوی حق باز کرد و زیرا که حق فرض است و میل سخن بهتر است از بهیاد که در باطل و بیخبری با خصم را برابر داند و گواه از عدل
 بخوابد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه نهد شسته باشد مدعی علیه را سو کند و گواه بی عدل مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدایست
 که حکم بجا بکند که باطن را جو خدا گنند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و غایت کسب حکم کند و از حکم کردن جز خدا استغوری نداشته باشد

اگر گفت رانای کسند و بیانه خود را با خدا بگو کند خدا نیز میاز مردم را با او بگو کرد اند و زهری کعبه است که سبزه است که اگر در خانه یافت شود از قضاوت
 معزول کرد و یکی است که لیثان را کرامی جبار و بجا آید که او را است گویند و معزله را با خوش شمار در دو است که عمر بن عبد العزیز شخصی را از قضاوت
 معزول کرد و صحنی گفت چو امروزم کردی شکر گفت شنیدم که زیاد از اندازه خوشی سخن بگوئی پس کبیر بخشنیدن خاموس شد و کبیر دو تبین پس این
 چون فقه در بجا رسید با داد شد و شهر زاد است و داستان فروست
 با صفره القمان گفت که کبیر دو تبین مش آمده و در پیش کفمان گفت بار
 که لغمان با پسری گفت سه هر نهشت ششاشه فیستود کرد در سه وقت گفت بر دبار است که ششاشه فیستود و کرمکام چشم دوم در است که ششاشه فیستود

**من هفتا نهار آمد
 چو شب در و بر آمد**



کرد در جنت شیر دوست که ششاشه فیستود کرد در وقت بنام زندی بر او و کعبه است که سبزه از بان کار است اگر چه مردم او را است که سبزه و سبزه سبزه است
 اگر چه مردم این زمانه تمسک کنند و ضا و نه عالم فرموده است و لا کسین الذین یخرجون با التوا و یخیرون ان یجده و ابالم یصلوا فکما کسبتهم مغارة من لیس
 و لهم عذاب الیم و یغیر ما کعبه که کار با نیست است و بدان ایلیک که بهترین جزا که در ان نیست است هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از جوی هر
 و اگر نا امید دل او را غلبه کند از افسوس حسرت پیر و هرگاه غم مردم سخت باشد و بخش بیشتر شود و هرگاه سعادت در زمانه باشد باید از غم
 این کرده اگر کم در س بر و غالب باشد عرض بسیار کرده و در مصیبتان و در غم فایده هرگاه مالی بدست آید و آن مالی از ذکر خدا مشغول شود پس
 در حال از برای اینان چیزی بهتر از استایش برورد کار و مشغول شدن بکاری که تحصیل سعادت حاصل شود و دست از باره غلبه برسد که بگویند

مردم گفتند با حق گفتند انکس که شهرت او بر مردانش غالب بود و در کارهای بزرگ همش حاضر شود پس از آن گفتند اما انبیا را چه بود بگویم بهشت که
بیشتر بگوید از عمر بن عبدالمطلب که حضرت زین العابدین است او که نزد پسر عمه پسران کرده که از انکس است که کور را از او پیشتر خود دانند
بر باقی بگذرید و فرودار از عمر بن قیس و دشمنان را از مردگان بکند و گفته اند که ابوذر سبک است که نبرد زود من نیز از آنهاست سبک
بتر از صحت است بعضی از مشهوران کان این سخن گفته اند که خدا پیام زود بود را بهتر نیست که شخصی هر حالتی که خدا خواهد است شش و شش و شش و شش
از ثقافت گفته اند یابن ابی اوفی فار صبح بجا آوردم سوره بانما الله ثم سجود همچو اند چون با نفاذ الفتح الفی نور رسید مرد و شش و شش و شش و شش
که شایسته باشد چندان که نیست که ناچانه مردی باورد که معالجی کند آنرا گفت معالجی بشرطی کنم که دیگر که بکنی تا بت گفت که اگر چشمان من
کنند چو خونی دارد و بگوید که اگر مردی بجز بن عبدالمطلب گفتند و چون فقه بجا رسید با او شد و شش و شش و شش و شش

شب شناسی

گفت ای ملک جو بخت و زبردان بضره امکان جز می آید که کبیر و توین با درت ملک همان بدندان گفت
که شخصی از محمد بن عبد الله می خواهم شنود این کرد و چه گفت بنده من نیست که در دنیا ملک و در این پس در آخرت ملک ملک شود آنرا گفت
چگونه بشود چه گفت هر کس که در دنیا زود بود زود بدینا و آخرت ملک شود خوش بن عبدالمطلب گفت که در بی سبب است و در بی باکی با او بگری
گفت بکار کرده که از آن زمانی گفت روزی از فرخ و خوش مرغی جویده بخاز آوردم و میان مرغی که از او نخورده بودم سید چشم تو باز کرد که حیا کرده که با
هم پرسش باشد گفت مرغی وقت که نماز بر خیزم میبوسم که عمل از برای پادشاه کرده باشم بدینسان معالجات ایشان را بشنید و گفت خداوند اگر بستی بنویسد
تو ایضا از ایران و بسوی خود بر عهد آمد بن جبر کهن است که خدمت فضا رسیدم و نشی بند و عطا از او کردم گفت دو حضرت با که یکی که بگوشت
میسنده و دیگری ای که بسویک از زندگان خدا را میازار که شاعر گفته چهار در مندی کن بر کبان که بر کبکط معنی از جهان سبب تا توان شرح
که در دست با برانی بیج چون کبیر و دین سخن با بجام رساند بستر نشست و کبر نشستم پیش آنه و گفت نه در با نیست هیچ وید من نماند از آن سخن
که از صلیبی که ششگان شنیده ام میگویم و آن نیست که بعضی از عرفا گفته است که من از بزرگ تشنه و سیم دور زنده که راحتی ندانم که اگر میانه و شکلی
من عاجل و صفت و عطا سلی را عادات این بوده است که هر وقت از او عطا و بند فرغ میشد که ز شش رد گشته اند امش میبازند از بسبب حالت با
رسیده گفت کار بزرگ در پیش دارم و آن نیست که بگویم صفت برده کار تمام تمام و هین سبب بن نهادن بن حسین بن علی چون نماز بر سجده
میبرد از بسبب شش او رسیده است با همه ایند بر خواستن من از برای کسب و با که سخن میگویم پس کسب ستم بکار رفت کبیر تمام بطور سلطه و سبب او
گفت که روایت کرده اند که لشکر عاتق گفته است که از خانه شنیدم که گفت بر شما با و دوری از شکر سخن شریعاً گوید کفر مشبه که تعقیب است گفتند
که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را حول دهد و بعضی از عرفا گفته است که از شکر عاتق التماس کردم که جرمی ای جان با من بگوید گفت ایفرزاد این عظم
ببر کس با یوزم کرا زهر با نقدن کی را مثل رکوع سیم که در ابرایم بن ادم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشنیدم از بسبب او بود من تمام
افتد اگر دم و نماز نمی گذاردم که مردی بر خواستن کن جا و دگفت ای قوم از دست فضا انچه بر من کسبید و اما دروغ شود مندی عطا میازار و سخن در راه
بجی که جز ندارد سود نمی بخشید خانی در پیش خداوند خود خواستی هر زمانه را در بسبب گفته است که دیدم از شکر عاتق و انکی میباید بر خواستن در می بود او
تو رفت آنم ندیدم حلال صفت گفت من نماند و دنیا نماند سخن ششبار کنم و روایت شده است که خفا بر شریعاً میازار احد بن جبر رفت چون خفا
رسیده با ما شد و شش و اولی و هسان فرودست

شب شناسی دیگر

گفت ای ملک جو بخت و زبردان بضره امکان جز می آید که کبیر و توین با درت ملک همان بدندان گفت
عطف نزد احد بن جبر رفت و گفت ای
پیشوای دین با طاعت هستیم که شبها پیشم میسوزد روزها صرف میسوزد و بسیار شبها نفر از ما ستم است و مستطای بزرگان بغداد و بر با تو می آید و در
بروشناسی آن صبح میسوزم اما این بر او ام است یا نه ای که گفت تو که گفتی خواجه بر شریعاً ستم احد گفت ای طایفه بشر من بوسه بر من زود بر شما
از خدا می خواهم دعا را که چون خدا از برای بنده چیزی بخواند در طاعت بر او بخواند که بنده با چون از بازار در کشتی و بجز می میسر کرد
میکنند ای نفس در آنچه بخوانی با تو موافق نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در نماز گفت نفس است و گرفتاری در پیروی او است و منصور بن عمار گفته
که سالی از راه که زنده که کردم و شش با رنگ میرم آواز غلامی شنیدم تا بیکه با بن آید رسیده با آنها از بن آسمان آواز گفت که ای ملک نماز خود را بکن
و ایها زود چون آید بخوان صدای عاودن کسی شنیدم و بگوئی نه انتم چون روز سه چهاره دیدم که بره زنی از غیب و روان بود از پاره بن رسیدم که
چهاره از کسب گفت این مردی بود دوش بر ما بگذشت و پس از آن نماز میکرد آیه از قرآن بخواند زهره آنرا در شکافت و چنانچه در پس کزک
چشمش گفت با سنا و در زمین نوره داد و گفت مسلم بن دینار گفته است که چون دلبا باک شود که آنان بزرگ و کونک بخشید و کرد و چون بزرگ
کنایات کند در کانی ای او کش پس برسد و گفته است که هر وقت که انسان از ایند از کسب کند او محنت است و گفته است که فضل با از کبیر آخرت مشغول
کرد اند از ابو حازه رسیدند که شنی زین مردم گفت گفت انکس است که عمر در طاعت خدا صرف کند و احمق ترین مردم ای رسیده نه گفت انکس است
که هر ترا به پای بگویند میفرود شد در دهن کرده اند که موسی چون با بدمین برسد گفت ربانی لا ازلت الی من غیر فیر من موسی بر دراز
در جو است کرده و از مردم چیزی سخن است چون در دوش شیب پا ندیدها ترا آب بداد چون ایشان بر شش با جواید باز گفته است شایع
که رسیده است پس با یکی از دوش گفته بودی او باز کرد و او را نیز از من آرزوی دوش رفت روی خود بوشید و با موسی گفت بدم ترا همچو ای که
مرد آب و دوان ترا بد موسی را این سخن تا نوش آمد و خواست که زود و از آن خداوند شش بر بزرگ بود و با دجار او را کسب کرد موسی را

بر سرین او ان دخت جسد خود بچشم پس از آن با دست نواختن من بیا پس موسی از من خوشتر از بی بر سرین است تا شب بیدار خوردنی

چون هشتاد ساله بود

از برای شام آوده بود چون خفته بر جا رسید با او شد و شهر زاد لایه و کستان فرودست
گفت ای ملک چرا بخت کنیز بچشم با کلمات گفت که موسی بنده شیب سجد و خوردنی از بر پیام
آوده بود پس شیب با موسی گفت میجو هم که مرد آب شیبان تو به چه موسی گفت من از خانواده هستم که عمل اخرا میباید و بنا لغز کشید و بز و سمنج
شیب لغت همچو آن تو مرا معان هستی عادت من و پدران من است که معان گرامی ببارم پس موسی نشست و خوردنی بجز در پس از آن شیب موسی را
تا شست سال نزد گرفت نزدش با کاین کردن می از در خان خود قرار داده عمل موسی مهر و شیب چنانکه در قرآن مجید مسطور است اقی ارب
ان انگلت احدی بقبیله یعنی علی ان تا جوی مانی حج و شخصی یکی از باران خود که سالها او را ندیده بود گفت که قبیله است ترا ندیده ام چو گفت
که این شهاب مراد از تو شمول کرده آبا این شهاب را می شناسی شخصی گفت آری می شناسم و او سالها است که بهایه منست می او حکم کرد با گفت
چون تو او را فراموش کرده خدا را فراموش کرده خدا را دوست میداشتی بهایه خود را دوست میداشتی که ندانسته که حساب را بهایه گفتی ای ملک
تا ندانم خوشی من کثیر بچشم فاکوش شد و بره زن پیش آمد و کستان دکت لغت را با بار بوسه داد و گفت ای ملک را باین به و بر بزرگان کثیر بوسی
من نیز بزرگان آن جزا که از بزرگان سلفه شیبند ام باز گویم گفته اند که امام شافعی شیب بخش کردی بختی اول از برای علم بخشیدم و قدم از برای خواست بخش
ستم از برای عبادت بود امام ابو حنیفه را دوست این بود که می از شیب از نده و شیبی روزی برای می بند شیب کس با کس می گفت و قبیله امام ابو حنیفه
اشارت میکرد که این قامت شیب از نده دارد ابو حنیفه چو این شیب گفت از نده شرم دارم که مرا حجت کند سجده می که در من شناسد پس از آن
قامت شیب نده می بند شیب ربعی گفت است که شافعی در ماه رمضان بهما و حرم قرآن کرد می هر معاد در او در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفت که
سال آن بوی سیر خوردم زیرا که سیری دل را بسیار میکند و فطرا میبرد و خواب باورد و از جهل تقدیر معذرت شد که او گفت از سخن او
شافعی بر بزرگاری تر کسی ندیدم روزی عارث بن مزین که آواز میگوید است این آیه تلاوت کرد یا ایوم لا نطقون ولا یؤذن لهم یغفرون امام شافعی را
دیدم که سخن بزرگوار گوید و کوشش کرده و مضطرب گردید و هوش او داد و بعضی از لغات گفته اند که بیفاد در فم شافعی در آنجا بود من بجا در خط
شستم تا وضو کردم شخصی بر من بگفت گفت ای سید وضو بگو بگو چون با نگاه کردم دیدم که مردیست برده و جماعتی از بی او بر نهند من وضو را
با جام رسانیده بر اثر ایشان رواندم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری از آنچه خدا تو آموخته من با خود گفت آگاه باش
که هر که بخدایت گوید بخت با او دهر که بدین خود میرانند از هلاک برهد و هر کس بر دنیا زیاده بوزد خوشتر روز قامت روشن کرد و گفت
دینا روی بگردان و با خونت این باش و در هر کار با رهسنگو باش تا رسنگار شوی اینجا گفت و رفت من بر سیدم که این شخص بود
امام شافعی بود و امام شافعی بگفت که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ جز از آنرا بمن نیست نه من چون قصه به چهار رسید
شد و شهر زاد بسیار کستان فرودست

چون هشتاد و یک ساله بود

تو من سودمند شوند ولی هیچ جز از آنرا بمن نیست نه من چون قصه به چهار رسید
شد و شهر زاد بسیار کستان فرودست
دوست داشتم که خدا او را توفیق دهنم حق بدید و حق را بد استکار کند و گفته است که با سبکس مناظره کردم که از برای اظهار حق و بچشم که خدا حق را
استکار کند و در زبان من و در زبان او با ابو حنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا فاضلی کرده و از برای توده هزار درم قرار داده ابو حنیفه را گفتی
تا آنکه روزی خلیفه حکم کرد ما را بنده ابو حنیفه بود چون رسول خلیفه با او ابو حنیفه سخن گفت او جواب داد و رسول خلیفه گفت ای جمال صلال است
ابو حنیفه گفت بدان که آن مال بمن جلاست و لکن بر شرم که مهر سخکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت بهایه آن مراد و کن دلی و شیبان
مرا ابو حنیفه گفت چگونه میشود که من بر با اندر شوم و جان من بر نکرده و بهایه آن توری یعنی حسن و صفت کرده که بر تو با و کسنی و دوری
در مع و جانت عجب زیرا که عمل نیک را بر یکبار از این اعمال ناسبت باطل گرداند و گفته است که دین خود را از کسی ترا که او دین خود را با
و با کسی عیبش بهش که ترا از دنیا بچ رحمت کند و یاد کند که هر شوم که از امر دیش برسد بندش کوی و مؤمنان را حجت
کن که هر کس حجت بوسی کند خدا و رسول را حجت کرده است در تو با دوری از جهل خصومت و پیوسته امر خود و حق می از منکر کن تا خدا
زود دست نارد و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هر کس که نذر گوید عذرشش بپذیرد و بعضی مسلمانان بر دل بگردانند از خدا شرم
چنین تر سید می که کوبا نوره و مینوش گشته و بچشم آمده پس از آن عجز در نزد کثیران نشست چون پدربن کلثمان سخنان ایشان بشنید
دینت که ایشان دشمنان روزگارند پس یعنی حسن و جمال او بسیار گفتند عجز از کرامی بد است نصری جدا گانه که قدر کار بزرگ بود و از
برای عجز و کثیران مرث ساختن و مایه حجاج بر ایشان حاضر آوردند ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی عجز را فایده و صافه با فی و بدین سبب عجز را
در دل خود جای آوده با من گفت ای در بر این عجز از یکجان روزگار است چون ده روز به میان گذشت ملک عجز را با کثیران نزد خود
تا قیمت کثیران بجز زید به عجز زکعت ای ملک بد آنکه قیمت ایشان از کسب و کوه نیست چون پدربن کلثمان این پیشنهاد حجاج من گفت ای
قانون قیمت کثیران چیست عجز زکعت ایشان از نظر چشم که نگاه روزه که شهابی آنرا از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کثیران از آن
توبه شد هر چه با ایشان خواهی بکن ملک ثابت زهد و بر بزرگوار شگفت اندر زمانه قدر عجز چشم کند از قرون شد و گفت ای سید است که خدا
زان خاک را بر من مسود بچشمه پس عجز برونه جایه بیان است کوشه و عجز بزرگوار است آنجا عجز و کوزه آلی خواست و بر آن کوزه حرمی خواند و پدربن

و ساحتی سخن گفت تا بهستی آن تا بهستی این بان کوچه است و در بدو و بدو بیست و نه روز از آن روز که در آن روز
انظار کنی که دوستی دنیا از دل تو بر کنده با تو را با بخشش کند و من فردا بترد بر او را نم که در حال بخند بروم چون در روز گذر و چه عجز کردم چون
کوچه را بگریخت عجز بر رفت ملک در خلوتخانه نشست و کوچه در میانها بگذشت و یکصد آن خلوتگاه در شب خود نگاه داشت و مشغول روزی که

شب که از خواب بیدار شد

شده و عجز راه خوشی بخت بر رفت چون فصد به بخار رسیده با داده و شهر زاد دایه که سنان فرو بست
گفت ای ملک جو بخت فرزند آن با ضربه ایگان گفت که ملک بر دوزه که من مشغول شده و عجز از آن
کار خویش بر رفت چون ملک دوزه به تختین با تمام رساند روزی با نهم کوچه را که فرزند هر از او برداشت و دستکام فلان آزار نسوید و در فلان حالت
از به بافت کار بیگونی لایحه کرد چون دوز دوم ماه شد عجز با بد و غم طوا یا خود سپارد که بغرض بر کسی سپرد که بهشته بود مذ که آن رنگ برنگ در خان
پس عجز از آن ملک آمد و سلام کرد و ملک بر با خجی است و تحقیق گفت عجز با ملک گفت ای پادشاه و رجال الغیب بنو سلام رساندند زیرا که من کار را
تو با ایشان کنم همان فردا که شد در این طوا بر تو رساندند و آن از طوا ای بخت است با این خلوا ایضا فلان کن بدین ملک همان پس
شادمان گشت و گفت بعد از آن که در حال الغیب بر او زمان من از پس شکر بگویمهای عجز ز بجا آورد و دست عجز را بنویسید و او را با کبیرگان کرامی
به پشت چون ملک ده روز دیگر دوزه برفت روزیست که عجز با او گفت ای ملک بدان که من در حال الغیب از منجی که میان من و غیب گاه کرد
و با ایشان کنم که کبیرگان در نزد تو که هشته ام ایشان خوشند و خوشند که کبیرگان در نزد تو ملک غصبت با نده ولی اکنون چون گاه کرد
فردا در حال الغیب برم تا از دم ایشان برکت با بند و دعا ای سحاب ایشان پانزده و با هاست که کبیرگان چون پیش تو باز گشتند لایحه بخجای
از برای تو سپاردند چون ملک این سخن بشنید عجز پس گفت شکر که اری کرد و گفت که سبب بختهای من در آن بختی این است فی تعاد و فی اعلا
تو من فرض است نه گفت شکر که اری کرد و گفت که سبب بختهای من در آن بختی این است فی تعاد و فی اعلا
برم و در آقا ایشان باز آورم انگاه تو نیز دوزه با تمام رسانده با سی پس ایشان در زیر حکم تو خواهم بود و لکن به آنکه بجا سوخته غصبت برکت
از کبیرگان از ملک تو از غصبت ملک گفت بختی تو من خود نیز به میان و ام پس عجز گفت ای ملک که من ایشان را بر هم زبانی
که عزیزترین زمان خود را با ایشان روان کنی که هم با کبیرگان امن بگردیم از نهاس قد سیه رجال الغیب برکت با بد گاشتا عجز گفت در نزد من
صفتی نام که از دو فرزند دارم ولی فرزند آن او دو سال است که گشته اند او را با کبیرگان بر تا بر او نیز برکت به می شود چون فصد به بخار رسیده با داده

شب که از خواب بیدار شد

شده و شهر زاد دایه که سنان فرو بست
گفت که چون عجز کبیرگان را از بر دست
صفتی نام است که دو فرزند دارم دو سال است او را از فرزند آن کم شده اند او را با کبیرگان بر تا تحویل برکت کند و رجال الغیب خدا دعوت نام
که خدا فرزندش را بسوی او باز کرد و عجز گفت کوفتی و قصد بزرگ عجز زیم برون صفتی بود چون عجز را دستکام در شن رسیده گفت ای فرزند آنکه
تو در حال الغیب از ام صفتی را حاضر کرد آن پس در حال صفتی را حاضر کرده بدو سپرد و آنگاه عجز ز لجا و نگاه خود و فکا که سر کشیده و دیگر کرده
پیش ملک آمد و چون عجز ماه دیگر سوید بگریا به اندر شو چون از گریا به بر آتی آنچه درین گاه است بنوش و بخت که بطلو چون بنشین بر من یک شایان
گشت دست عجز بنویسید و عجز از او را دعا گفت با کبیرگان و صفتی روان گشته ملک سر روز دیگر بر دوزه داری نشست تا آنکه گاه سپرد
ملک بر خسته بگریا به اندر شد درن شسته از گریا به بر آمد در خلوتخانه نشست و فرمود که گس پیش او نرود پس او بهت و مهرار گاه
بر دشت آنچه در گاه بود بخورد و بخنجد و با با شظرا و انا هم سنگام شام ششم از خلوتخانه بیرون بیاید که چشم ساید از دوزه و دوزه بسیاری از
گریا به یاد آورده بخیر گشته و درین صفتی حال خسته است تا روز دوم در راه بختی است تا دم باز به دن نماید انگاه بدخلوتخانه سپساده آواز داد و میزد کردیم
که شاید سیدار شود از صدای بلند تر صدای شد تا گریا نده در بخدمت و میان او بر رفتم و دیدم که کوشش ریخته و بختی انباشش از هم باشد
چون اینرا دیدم محبت بزرگ و افزون شد گاه بر دوشیم و در کوشه و ساز چه که سر کشش گاه بود خطی با رفتم که نوشته بودند با پیش آنکه پیشتر
فلوک چند کرده بجا رفت از ایشان بر بیدار و همین است و اگر بخواهد فصد بر اینک بدانند نیست که ملک شکرگان جلاد آمده بود و ملک ابریزه را تو
داده به جفا آورده و آن پس نبوده است او را با غلام سپیاه روان کرده و اقدام او گشته است انقض او را و میانان با فصد و این گاه را
از پادشاهان زنده نیست و شاهای هیچ کس او را گشتن ملک همان تحت ترنید که این کار کار ذات الدوای است و درن ملک همان طایفه یا نیز
او که فرزند ملک از بیرون بر صفتی بر دایه شاکت را آ داده شود که بزودی ملک از بیرون شهرهای شاکت کشد و شی از شاهان زنده نگذارد و هر
کسی نده با نده باید پیشش زنده و صلیب کند چون این حرف خواندم دهنیم که همان عجز با جلیت کرده که بران و خودشان شدم و بر سر سپید بود
دلگریه و غمگش سووی نه پشت پس در میان شاه و اخلاف بد بد شد پاره از ایشان ترا بسلطنت کرد بد و باره و دیگر میجه است که برادرت
شد که ترا بسلطنت بیسانه تا بگاه بهان جلالت گذشت پس از آن ما از شهر بر آمدیم و بسوی ملک گشته کان روانه بودیم که بگریه را که ترا
با رفتم و سبب یک ملک همان این بود چون وزیر سخن با تمام رساند صند ایگان در نه از زمان که رسیده و حاجب نیز بگریست پس از آن حاجب صند
ایگان گفت ای ملک که سووی نذر دل نوی دار و غمگش محکم کن هر کس که چون تو فرزند می بجای که هشته نده است پس صند ایگان از بگریه
باز ایستاد و فرمود که کنی بنادند بغزیمت بر شست و فرمود حاجب در بپلی تخت بسینه و وزیر و سایر بزرگان دولت بر یک در با عجز

باستادند و سپاه از هر سو صف کشیدند پس گفتند همگان از وزیر بردن کجای چه باز پرسیدند وزیر آنچه که گفت همانند از رسم و کجای کجای
بگفتند همگان عرض داشت گفت از رسم سپاه و او وزیر و او را برزگان دولت را غفلت بخشد و با وزیر بخت بود در وزارت برقرار
همسفری نیز زمین پرسید و سکر که اردو گت را شاکت پس گفت حاجت افزوده که فرج دشمن را از زمین پا و در حاجت رسد و خدای زور رسم و سخت

شکایت از سپاه
چونت شش شش

چون گفتند که آنرا نیز سپاه بخش کرد چون قصد بخار سپید بادا شد و شهر زاد گشت
گفت ای ملک جو بخت ملک خود امکان فرج دشمن را سپاه بخش کرد و امر از زمین کسبید و مکرر آنرا گفتند
و پنجه باز کشید چون روز و بگر شد ملک سپاه را با فدایت ما نور ساخت روز سفر کرد و در چهارم سفید آورد آمدند و بدند که شهر را زور سپند
گفت خود امکان قصه در روز و لغز سخت نیست زبردندان و امر او حاجت دشمن در پیش روی ملک باستادند و نگاه نگارنده را بخوبت و در
که نامز یک شکران بنویسد و در آنجا را با جوار از آغاز تا انجام شش و در انجام آمد بنویسد پس از آنکه می بخورن که سپاه حاضر کرد آن در
گفارا آگاه باش تا خون به سر بخوریم و ملک از خوشی بر دارم پس نام را بحد مکرر کرد و با وزیر بردن گفت این گفارا جو کس تواند و در
بمخو هم که بهر باغ سخن کوئی در کوئی اگر قصد دارد که در ملک بد نیستند و من در دمشق او را امین باشم اگر آگاه کرد از آنکه از ظاهر سر نیز هم نگاه
وزیر بردن آن برود آن در زمان ملک با پیره شد پس از آن ملک خود امکان فرمود که از پیر نوشتن یکجا بیکو قرار دهم و در شهاب کسب از زمین
از آن ملک خود امکان به فرقت بند روز بخورم که بود چون از گشت امر از برای او سپاه و کسب با پیش کش آورد و کسب از آن کسب از خوشی
دول برادست با او نگاه اندر شده و متع از دومی بفرقت دور به شش کسب آنست شد خون شادی بگشت و وزیر بردن نیز از سفر باز گشت
و ملک خود امکان را با بجز کرد که ملک شکران می آید باید که از شهر برون رفته با اولاد قات گنی خود امکان با خاصان دولت از بغداد مسافرت
راه سپردن رفت و در آنجا همیها بر او نوشته با نظر بر او در ملک شکران گشت با او وزیر و بگر بود که ملک شکران با سپاه نام به
خود امکان با خاصان نزدیک رفت چون چشم شکران او را در خواست که از سپهر بر آورد شکران مخالفت کرد و سر کسبش اده خود با او
شد و چند ماه پیش آمد آنجا خود امکان نیز خود را از سپهر بوی برادر از گشت او را در آن گشت گشت برود و کربان گشت و بهر کسبش او اند و سوار
کشید و می آمد تا بغداد رسید و در هر دو برادر و برادر آمدند و شش بر روز آوردند چون با او شد خود امکان برود آمد فرمود که سپاه او
برود و سو جمع آید و بجا و گفارا مدایان مذا و بهر شش با نظر رسا و شش و در از هر سو که سپاه آمد ندی ایضا اگر امی می گشت و در شش
نیکه بدین حال گشت و سپاه کرده که در از هر سو سپاه ملک شکران با برادر گفت که حدیث خویش با من باز که خود امکان با برادر بدندان
رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت احسانهای فرستاد را ملک شکران گفت تا آنکه با او شش بگویند شاکت داده باز خضر

نکته از سپاه
چونت شش شش

امکان گفت چون از جواد باز کردم شاکت با او شش بگویم چون قصد بخار سپید بادا شد و شهر زاد گشت
گفت ای ملک جو بخت خود امکان گفت چون از جواد باز کردم با او شش بگویم شاکت شکران
از بختی است که خواستش نه از زمان هر چه گشته است بوده است و اقله که در میان ایشان رود داده بود چشده و دست از حاجت سوز
شور زنده از زمان او را سلام فرستاد و زنده از آن نیز برادر را سلام فرستاد پس شکران زنده از زمان از پایش خود خوانده از او و شش شش
را باز پرسید زنده از زمان بفرمانت و سلامت قضی فکا را با او باز گفت پس از آن شکران با برادرش خود امکان در بابی عمل سخن گفت خود امکان
با سخ داد که امی برادر نیست و خبره و جیره با به شش شده سپاه کرد آید پس از چند سپاه از هر سو کرد آمدند سر و در سپاه ترک برام بود خود امکان
در ملک شکران گشت و وزیر شکران سپرد و معبره سحاب شکران زنده از زمان دادند و از بغداد در و از شش و کجا بهر شش تا اینکه سلا در رسم بر
مردم بود و اطراف و مزایع و دیکه که گشتند و غنظت رفت لشکر هلاکار به بخار سپید و اناوات الله و امی چون جله شاکت کسب از جواد
آورد و ملک شکران را فریب داده بگشت پس از آن کسب از با فک صفت بهر سپهر ملک خود بود و با شش گشت چشمت روشن با او که گفارا
و خیرت که از برده را کرد ملک شکران گشت و ملک صفت را نیز آورد و اکنون بر خیز تا صفت را غنظت بریم و ملک خود بدون را از جواد با کجا
او نیز بجای آورده شود که مسلمانان بقتال خواهند آمد سپاه جمع آورده و صفت را برده شش تا از غنظت شد چون ملک خود بدون از آن
ملک خود آگاه شد ملک خود از هر قات او برون آمد و از سب آمدش باز پرسید ملک خود در از کردار او شش آگاه کرده آورد
فک صفت را با او باز گفت و از خواهش کرد که در معاف از اسلامان که در شش پس از بدون با آن دشمن گشته شدن گفتگان فرج
شد و از مالک خود لشکر بخور است لشکر نصاری بفرمان برداری شش فک سپاه گذشت بود که سپاه خود کرده آمدند پس از آن لشکر و ملک از آن
و سپه و در به و جوره و بنق و سایر لشکران بی الا صفر حاضر آمدند چندان سپاه کرده آمدند که زمین بر ایشان ملک شد و ملک از بدون
فرمان داد سپاه از غنظت کجید داده روزی در بی لشکر می کجید تا اینکه در وادی فراخانی فرود آمدند سه روز در آنجا ماندند و در آنجا
که قصد رحل گشته خبر آمدن سپاه اسلام و حاکمان گشت خبر الامام بر سپید سه روز دیگر در آنجا بیامدند روز چهارم گروی برخواستند همانجا
فرز گرفت ساهی گشتند که کرد شش و از آن نیز که مانند ساره سنان نیز با جبهه شده و علمای مسلمان فرودار گشت و دو لشکر با هم برایشان
دو دور با هم بر آمدند نخست کسی که بهر حدیث خدمت خود وزیر بردن با سی هزار شاهی بود و سه هزار آن ترک و دیگر رستم و بهرام با دست بر آرد
سوار با وزیر بردن بود و برابر ایشان در بران زده پیش از طرف در بای ایلیج و مانند و لشکران نصاری صبی امیر و صحبت ایلیج خوانده تا با او

چونت شش شش

جنگ گشته و روی از جنگ بر نماند چنان بسایه که شکست خورده اند آنجا لشکر سپاه شوی چون کفار که در کشتی نشسته اند بر آینه و لشکر با ایشان جنگ گشته
 و روی از جنگ بر نماند چنان چنانند که شکست خورده اند آنجا لشکر کفار چه به کشته لشکر با ایشان تا رانقا تب خواهند کرد و پیش از کین بر آینه و ایشان
 حمله آورده و کذا بیکه بسوی دریا باز کردند و جب فرمان بدی رفت در حال و زبردند آنرا با پست هزار سوار برده پشته و داد گشته چون صبح دید کفار
 بکنار دریا بر آمدند و سوار گشته است اند و قصد کرده فرود آمدن و چنان و سنان نیز تا در چنان گشت و آسای می ترسید بر آن و در آن هم گشت و پست
 از تن بریدن گرفت زهر با ترکید و سببان در خون فرو رفتند و سپاه هلام صلوات و سلام بر سید امام فرستادند و بنامی ملک هلام مشغول بودند
 و آن لشکر کفار بصیبه بی ما نشانی گشته پس خود و لشکر کان کشته کان با سپاه همان گشته شد و اظهار زینت کرده اند که کفار بر پیشانی گشته و لطف و حج
 پر چشمه می آید ایشان مذاور داد که ای بر سینه کان سیخ و پروای دین هیچ و جا کران جایشین بنیادت با در شما که لشکر هلام بگویند با در ایشان
 باز بد و شمشیر بر ایشان بازید و باز بخوردید و کرده از دین هیچ بر می خواهید بود و ملک از دین گمان کرده که سپاه کفر فکیده کرده و بدیه نیست که
 این از حسن تدبیر سلیمان است ملک از دین بنیادت ملک و در فرستاد و او را از خبره شدن کفار با خبر کرد و آینه و کفایت در کار ما کنش
 از فضل راهب اگر است پس از آن کفار رضلا بیکدیگر زدند که بگویند و چون لوقا کفر بد چون فتنه بد چنان رسید با ما و شد دشمن زاد از آن است
 گفت ای ملک جو تخت کفار بیکدیگر حمله در دادند که بگویند و چون لوقا را از لشکر هلام بگویند و ملک نوم نیز فریاد کرد
 که خون کلا میرد را بگرید پس از زمان خود همچنان بانگ بر مسلمانان زد که ای بر سینه کان رود و کلا بیکدیگر
 که بگشت و در بر سپاه شمشیر است خدا را از خویش خوشتر و کرد آینه و دشمنان و نیز اهل ملک کینه که ناگاه لشکر کان با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند

من ادوی در مرگ او که چو شبی و بی بر آمد



در راه که بر با ایشان بگویند لشکر کان در میان چو جاده لان آید که ناگاه سوار می گشته ای کفار حمله آورد و بر به دور به پست و کشت با ناز و سینه
 با دست چون لشکر کان در راه به کفایت بچو آن نماند آن سو گند میسکه تو بگستی که خدا از تو خوشتر و شد سوار کفایت چه ناز و در آن فراموش کردی بیگنا

با نود و نه ستمین غلبه بر کشد اما باید بداند که شکرگان و بد که ضرر الکافست شکرگان در خاک شدوی هر وی بنسبید با او کشت با کمال آن
خود را بیکدیگر میداند که دشمنان ز راه فتنه گردانند ضرر الکافست شکرگان گفت من خوشم که در جنگت با فراری کنم و در شکر سوی تو از جان خویش گذرم پس از این
بسلام برکت گردانند و از حدیثی که در آن است که سر او را برود و جدا کرده اند و جان کفر را بر خود نهند ملک فریدون چون حادثه بدیهه نشانست
و اخویس جازده انگاه که فرزند آگاه گشتند و غصه گشتند بجای در با با همی که کجاست که ناگهان سواد چون بهم سلام کرد در کار در یکین کرده بودند بر آید و پنهان را
احاطه کردند و همی از مسلمانان روی بجائی که در کشتی بودند با درود ایشان یعنی از هم خود سازند بر این گشتند و بعضی گشتند تیغ در این شدند و یکدیگر را بر شکر
از آن که از راه لاک شده اند و مسلمانان بجز کشتی همه گشتند را با اموال و ذخایر کوفته دور آید از مسلمانان جنان نصیب آید و در آن آرزوی کس جان نصیب نبرد
نمودند و از جهت نگاه بر از سبب و سایر ذخایر جنان بود که بشمار اندر نماید مسلمانان را از زیاده و انکار که شکرگان چون ایشان بطلطیقه رسیدند و شکرانی بود
که کشته ذات الله واهی ملک فریدون بزرگترین شهر زمان داده بود مردم نیز شهر را زور بسته بادی در این طاقتمنول بودند چون خزانهم رقم گفتار ایشان
و یک کشتی که بر سر راه ملک مردم در میان آنها بود به نشاط و شادی بنم و خرن بعد شد مردم که با یک گشتند و آواز خانه و خوش گشته و ملک را نیز
از کشته شدن نو با با کما بنده جهان در جشن تیره شده و دست که شکست شان بود شکران هر کفایت این کجی است شکران پیشه بین تمام اندر شده و نامه
طند کردند چون ملک دم با ملک فریدون عاقه کرد و از حیثت حال آگاهی بداد و گفت که کزین مسلمانان از راه جلد بوده است و نیز گفت بجز آنها که
به چهار سبیده اند بجز با سبب پیش که کجی گشته و دستگیر گشته اند ملک فریدون چون این سخنان شنید بهوش احوال چون غصه به چهار سبیده باد شد و فرزند
سباز و پنهان فرزند

چون شب فریاد آمد

گفت ایکه چون جنت چون ملک فریدون سخنان ملک دم شنید بهوش شد چون سبب
آمد شکران است الله واهی بود که ادبش محال در محاربه بود و بلکه ای سرخ در وی نبرد و چشم اول در حق بجز دست
و اخویس بر سینه فرود بر تخت لکن گشت سلام خوانده و به پناه محراب ستر کرده بود در وقت المقدس و سالانده بود که از فتنه آگاه شده بود بر کوه با محور
او آفتی از اوقات بود که پیش کیش آیین به سنش کردی و بر سینه در نبرد پیش ملک مردم برای کینه کان با کرده که در آنجا بودند سبب سبب زبر که
طنین زدن را دوست میداشت چون طین بر زوار غایت لذت زمانی سپوش می افشاد و از کینه کان هر که خواست او را می پذیرفت از بر او چنان
میکرد و هر که از کینه او سر بر میخنده در هلاک او همی کوشید و لکه از بر او آن بجز زرا امی خوشش می آشتی و هرگز نا او نخواستی زیرا که در ایام شورش از حد گندیده
دشمن او از خار کزنده نر بود امی صل که با او با کردیم پس آنهمی از محاربه با یزدکان لشکر کفار ریشومی لشکر سلام رفتند پس از آن ملک و ملک
فریدون گفت ایکه با راهی را بر من ک حاجت نیست با بند برات و جمل با در دم ذات الله واهی مروی کنیم تا به جم که سبب مسلمانان چه کوه کوه
دام جلد بگیرد زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت با نجا آورده نرد و یکت که ما را احاطه گشته چون ملک فریدون این سخن شنید بسی بر سر کرد و
پیش مغز و در حال بهر و ایات فرزان نوشت که با پیشه کس شگفت نوزد بر سینه کان صلیب و ز نار و آبلهان ملک نصرانیه خاصه از حصون هم را برون
و بیاد و مردان در زمان و کوه کان در آنجا حاضر آید که لشکر اسلام بدین صبر زمین آمده اند و با پیش از آنکه کار خواست شود سپاه ملک فریدون را کار بدین
دانا ذات الله واهی بر آن خود بخور شهر در آمد و جامه نظر از کان مسلمانان بر ایشان بر شانه و صد بار متاع حریر اعطاک و دیبای علی برده گشته بود و از کینه
کنایه بخصیون گرفته بود که ایشان با زکاتان سالم گشته و در شهر با بودند کس بیایان متعرض نشود و اینها را با نارد و ده یکت کرد تا سواد خود بر سینه
که با زکاتان سبب دوی شهر است و ایشان با حاکم جلال کاری نیست پس از آن آن ملک بهر آن خود گفت قصد من اینست که در هلاک مسلمانان حلی
سازم میان گشته بر این جزای را حکم کن که بطاعت اندیم سیر جامه مشین و سجد بوشید و پیشانی خود را زخم کرده بدانان که دلخ نهند پس و غنی را که خود تیر
کرده بود بدینجا بیاید که پیشانی او بر نو همی نهند و آن لیدگ تن نزارد و دست ساقهای خود را در قید کرده و تا نزد یکت لشکر اسلام بر رفت انگاه قید بگیرد
و اثر خدی بر ساقهای او بماند در وقتی بر دلباید و هر آن خود را فرمود که او در سخت نرند و نصبت و قش که از ایشان گشته ترا چگونه تو از آن کوه نوازون استی
دو در ملک خود گشت نظر در اتع الخطورات و لغت پس از آنکه مر اخصه و ف اندر کجا را به بابا با باستان با کند و از میان لشکر اسلام کزید و در ایام
چیزیکت از بر هر گاه کسی از مسلمانان بشما متعرض شود و شاه چهار بیان را با با را با و بدید و نیز ملک بیان حضور الکافست شکرگان به او خواهی بود و بگویند که ما در بلاد کفر
بودیم کس از ما بجز نیکرفت بلکه مشورتی از برای ما بود که کسی را با نیا زار و چگونه شما اموال را برای ما زید و اگر از شما پرسید که از ما بجز نیکرفت بود و آید بگویند
بشرین سودا این بود است که مروی ز راه را با نرد سال بود که میرد و با اندر کرده بودند و او را با نردندان را به مسلمانان استغاثه میکرد ولی کسی بغراره او
و ما را بدین کار آگاهی نبود تا اینکه در تمام و نظریه با ندیم کالای خود را فرود حوض متاع دیگر بخردیم و آماده در جمل گشتیم همان شب با باران نشسته شد سفر با بدید
بکفایت ناگاه نقش بدو را اندر با چشم چون نزدیک جلد دیدیم که اضورت بچین آید و گفت ای مسلمانان در میان شما کمنی است که بجز در کار و کار کند کفر بجز
کنیم انصورت گشت که خدایا که بگرد و بسین در آورده این شکران شود و در دین خود استقامت کند از بلاد کفر چون رفته بسوی لشکر مسلمانان شود که در میان ایشان
سیف کان و در زمان کشته شکرگان است که غلبه مسلمانان را بجا آید و کرده نصرانیه را هلاک کند چون سه روز ماه برود و بری بدیاب که آنرا در مطرفه مانده
و بد آنجا صومست شبا با نیت درست با انصورت بود و در وطن بیستاد دل قوی دارد زیرا که در آنجا مرد است عابد و زاهد از مردم است و بعضی که جلد اندام
داو و بدیدار ترین مردم است و خداوند که راسته بر صبی او را از میان راه ندانی است که بشتر از اندر ندان کرده و خاص از صفت او سبب شکران بود و کار است پس
آن ملک شکرگان بگوید که چون ما سخنان از نفس او بر شنیدیم چون غصه به چهار سبیده باد او شد و شهر را از کینه
گشت ایکه چون جزو ذات الله واهی تهرات خود را میان طین کرد و با ایشان گفت که با کشته کان بگویند که

چون شب فریاد آمد
چون شب فریاد آمد

بخوان

استحقاق از نفس و ارشیدیم و نهیم که آن همه از زندگان صلاست از زندگان صاحب در دو کاسه نه پس روز سفر کردیم و بان در بر سبیم بسوی آن در بر رفته بودیم
 هم باز زندگان بیس و شراد را با ما ندیم چون شبی آنه و تاریکی جبار از فرد و گرفت بسوی آنه بود که سر و ابروی در آنجا بود و روان کنیم از سر و ابر و از طاوت قرآن
 با از غلامش این دو دست نیز نشیدیم بنظم خون بجان زنده بقی مضخم مجروح خون رخشه میوان سکنیم نه و دستگیر در بنم مسکنم بی هیچ باورد
 این کار باورد چون غمخیز است و ای سخن در بخار ساینه با یا این گفت که چون شمارا بشکر سلام رساند به و در آنجا که شمارا با منم با سلامان شو کعبه
 نگاه منم که چگونه بد بخار برم انصاری بخور زرا سخت بزنده و دست او را بر سینه و بصدوق اندر نهادند و صحنه و فحای هر دو با سحر با بان باز کرده بسوی
 لشکر اسلام بر و اندن آن غمخیز که عید را بر و نهید این بود و الا لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم حربه شدند و غنیمت فراوان از کشتن برده ام
 دیگر شش سده بی تنوا مکان با شرکان گفت که خدا حب علی و اهل بیتش بود که با این سستی کخی نواز از من کوم سر بر می کشیدند
 گفت فراموشان بجزم بسراست و را که کرده دست برادرش ضوا المکان برفت گفت اگر خدا ترا بسری عطا فرماید در هر خویش قضی دنیا ترا بدو
 ام ضوا المکان از شخص فرحناک شد الحکاه وزیر دندان با ایشان گفت به اینه که ضعیف است و کمال و وطن کردیم ما را از اینه که او را
 را ای من نیست که بر اثر کفار ما ندیم و این ترا محامه کرده و جنگ کنیم شاید که خدا ما را بخصم و برساند و اگر نخواهد ما این کتینا بشیند و در برماند شود ما نیز
 از زنده با بان میرویم تا شش جنگ برافزودیم پس بزندان ایشان از اجدال قتال تر عیب هم کرد و این دو دستم بخواند با ما هر خصم را که بر سکن با
 او آن به ارماد او کنت الفقه دین زمانه با فرونگت بگردد تمام به که صد زنده به نکت چون وزیر دندان شعر انجام رساند ضوا المکان
 بسوی طایفه فرمان داد لشکران کوم کرده همیشه ما بر خورای فراخای بر سپیدند چون شش روز بود که با با نامی بودند در آنجا که گاه در بر بود
 و آنجا از او بد که چشمهای وان و در حانات با و در داره و بسیزی و غمی جاسنت که شاعر گفته هوای خوشش و شمای فرخ در همان رخ آورده شش
 ساجیه بل با فاخته جواریان محرابیم ساجیه بس ضوا المکان برادر خود شمر تا از او زد او که در شش چنین ترهنگاه نیست باید تا سه روز اجازت
 پس در آنجا فرو آمدند آگاه او از جوسی مشیند ضوا المکان بر سید که آواز برای صفت هستند فافله باز زندگان تمام است که در آنجا به بر جنت فرود آمد
 به آنه ساعتی نگذشت که باز زندگان نامان و فریاد کنان براد خواهی نزد ملک آمدند و گفتند امیک را بیاید که از غارت بخروند و حکم بر او آن وقت
 در از ما را اینها هم برسد کتاب فک طغیانه بر آوردند ملک شکران کتاب کرده بخواند و گفتند بزودی ای ایسا با از من هم و لکن من این در
 بد و کفر خجارت کند گفتند امیک خدا ما را بیاید کفار آورد که بغیبتی بسیم که اکنون بسویک از غارتیان چنین غنیمت رسیدند و دستا به روز همین
 بسوی غنیمت رسیدند امیک شکران ایشان گفت بگدام غنیمت رسیده ام باز زندگان گفته که این را از بر تو بشکار کنیم کرد در جانی که نخواست با شش
 و شکران ایشان را بخیالت برود و ایشان صدمه را بهی گفته همیکر سید تا امیک شکران و ضوا المکان نیز که مان شدند چون فقه به سحر رسید
 شد شد اول سب از دستان فرودست گفت امیک چون غنیمت چون نصاری سینه باز زندگان با شکران

چون شکران چرخ آمد

شرح داده که این کشتند و شکران و ضوا المکان نیز از کشتن ایشان
 شد سر باز زندگان حکایت از انسان که غمخیز که عید امیر بود بان کرد و گفتند که نه اهدا از زندگان خلاص او و برانی را کشتند به شتاب حریفان
 بر کشتند و کشتند که در آن بر سبیم زده است پس شش روز نازل بر آن زیاد بسوی جنت میروی گفت آورد و گفت ای ابا حاتم کند باز زندگان و شش
 آورد و کشتند و آن لبیک بیرون کردند چون ترار و سیاه رنگت عیادت خید و در بخورد و صافهای و بود ضوا المکان و حاضران کان کردند که او از بر سر
 بندگانت خالص نور مغانی او دلالت میکرد که او مرد است بر زکوار من ضوا المکان پیشکان بحالت او که بان شدند و دست پای او را بر سینه نگاه
 با بیان شارت کرد که که به کینه بسوی من گوشه از بیان لبیک گفت که من به جزی که پروردگار بر من بسندیده راضی خشنود زیرا که این طراز ترهنگان
 من بوده است هر که در جلا سگنا شود همیشه نخواهد رسید و در آرزو است که از جلا اسکا بیت کنم و با شش شوی شش خویش نوم و در زیر سبیم همان
 جان سپارم پس از آن این وقت بخواند غازی ان باشد که پیش از غزا خاص به بر اید و کاف بود و اگر قریب بود ملک و نام جنت غازی بود که
 لایق بود پس از آن اشک خویش از دجگان فرود بخت شکران بر پای خوست دست او را بورد داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند و گفت که
 بزده سالست من روزی روزه بمیدارم چگونه الحال روزی بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شکر کفار از من دور کرده من تا فرود بس جز نخواهم خورد چون کجا
 تمام شد ضوا المکان و شکران بهر او خوردند حاضر آوردند و گفتند از راه خبری بخور آن لبیک گفت که این وقت وقت جز خوردن نیست بلکه وقت عبادت
 بود کار است پس نیاز بسنداده شش با بان ساینده تا سه روز و سه شب به میان بود چون ضوا المکان در راه بحالت بدید و عیادت ملک بهر سینه و کار
 گفت که جز از برای این عابد بفرمایند بکنند و ندمند از بهر او کار چون روز چهارم شد عجز عالم سوز طعام خوب است چه گوید خوردنی حاضر آورد و شش
 خوردند و در بانک بخوردند و نماز برخواست شش شش نماز بسنداده بود شکران با ضوا المکان گفتند نزد اهل این رسند از ضوا المکان گشته و در باران کرده که
 این حیانت جاهل مراد شش بود من نیز ترکت دینا کفر در وقت او تحیل نفس میکردم اکنون همچو اهرم که با او نمیزد از رفته ساجیه کوه ضوا المکان گفت
 بر آرد برین غایت است می دینا با کنت کفار و محامره قسطنطنیه روانی سبیم بخوان ساعت فرانه نخواهم داشت و نیز دندان گفت من نیز میخواهم که این
 را بد را به سبیم شایه که مراد گند که درین جنگ شده نوم پروردگار خود را عیادت کنم که آنه دینا سبیم گفته ام سخن تاریکی شتابان بخورست پس با هم بزندان
 لبیک شدند و جهان که در غار بسنداده بر حالت آوردت کرده و کرسیدند و او با ایشان لبیک میگرد آید کشتند از کینه شست الحاکم از نماز فای شش
 سخت گفت پس آید نشان باز بر سپید و گفت چه وقت آمد بگفته ای با صدای کریمه بشیندی کشتن انکس که در پیش پروردگار استاده او را از خود خبر

باشد او چگونه آواز و بگویند و ایشان گفته که را خواست منبت که نوسه کسری خود بر باستان کنی و این شایه او عا کونی که دعا می خیزد از ملک غنطنیه
بهرست چون عجز سخن ایشان بشنید گفت بجهت سوگند اگر شما بزرگان مسلمان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم و لکن شما را از ملک کسری
خود آگاه کنم بدانند که من در شهر قدس با پاره از ابدال خدا زندان عالی بودم و با ایشان بتواضع و فروشی بسر میزدم لغافا سبسی بدربار گذارم و در روز
آب میخیزم آنگاه خود چینی و عجب این بدید شد و با خود گفتم گفتم که چون من بر روی آب توانم رفت که قدمش تر نشود پس آن من قنوت گرفت و دست
سفره دل من جای آورد مرا بدین محنت گرفتار کرد و بلا دردم سفر کردم و بیکمال در شهرهای دوم میگردیدم و هیچ خبری نبود که خدا را بپرندم خون
مکان رسیدم بر آن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهی بود چون رجب بر آمدید از دیر پرورش و دست پایی مرا پرورد او گفت من از آنوقت که سلا دردم
آمد دیده ام خودی تو را اسلام نوشتم کرده پس دست مرا بگرفت و مرا بر اندر شد پس از آن مرا بجان تاریکی برد چون به آنجا رفتم مرا غافل کرده و در روی
من دست خد گمگزار با او بودند و با خویش و ختری آورده بود تا میل نام که در حسن و جمال عدیل مذشت چون بدیدند آمدند و بهب اینرا از خبر من آگاه
گشتند گفت در یکجا بند زبیر که در ایست از دباره کوشی که مرا غاشش بخورند مانده پس در بختند مرا در محراب نماز هستند و بافتند که تسبیح و تسبیح
میگردم و پروردگار همی میدم چون مرا در آنجا گفت بدیدند و بهب گفت این از سوگواریست چون ایشان کلام را شنیدند یکی بر جوشید و فرمودند
بزند با ناله که من آرزوی مرگ گروم و نفس بخش را سلامت گفتم و دهنم که اینها پادشاه کبر و خود چینی است و بگفتم این نفس بجبهه که فرومندی و غنطنیه
که خود چینی پروردگار بخشم آورد و در در بافتن و در زخ بر دلس از آنکه بزدند پس در این باز کردند در هر سه روز قرصه چون در جوه آب بمن میدادند و
هر ماه دو ماه هفتاد گشتن و بیجا مدولی و خورش غاشیل بزرگ شده بود زیرا که در آن زمان که من او را دیدم نه سال بود و در آن زمان پانزده سال گشته
و تمامت سال عمر غاشیل است و چهار بود و کن در جلاد دردم و در جلاد اسلام جان خورونی ندیده بودم و در شش از ملک آفریدون بر آن در خرم دهنست
که با او در هر ملک آنکه بگردد و در هر دو را بسج ششیده بود و جلاد مردان پوشیده با پدر خود سوار گشتی و پدر اموال خود را در آن دیر که گشته بود در بارگاه
هر کس ز جیره گرفتار داشت در آن دیر میگذشت و من بخش خود در آن دیر سبسی بختنای قینی دیدم که در شمار نیاید و شمار آن زر که سیم دگر بر رویا
دیگر با شرا و تر از این گناه رسیده شما آنها را از این دیر بگردید و صرف غازیان مسلمانان سازید و فرود است غاشیل چنانچه عادت او است بدیدم
آید و پدرش نیز از ترسی که با او در از بی دروان گشته بد و محق شود اگر شما بخوانید که اینها را شما به گمشده مرا با خود برداشته بشوی بر روی که من
اموال و قنوس سایر زر و سیم و کوه که در آنجا است بشما بخایم و من در نزد قنوس گفتم که صاحب آواز دیدم ای خوش آن آواز که آن تلاوت
کنند و اگر شما بخوانید بدیدند و جهان شوی تا اینکه در قنوس با دخرش پاینده شما دخر را که بیکه او از برای گفتن آن ملک شرفان یا قنوس المکان خنده
است چون ایشان سخنان او شنیدند خدایک شد مذکور در زندان که سخنان او بقبل از بر دست نیاید مدلی از بهر خواهر ملک کوش میداد و در سخنان آن
ملیک چیران بود و آثار نذیر فلن سخنان او از چین و زبیر اشکار میبند پس چو بزرگ بله گفت که مرا بهم از گشتن که شیشا بسوی و بر سبیه و سبیه را
درین مرغزار بدید جبارت بخند که بدیدند در شش ملک شرفان لکریان را فرمان جلیل او که قبطن طنزدوان شوند و ضوا المکان گفت من میخواهم
که با صدق سوار دیر جبار با بان بسیار برداشته برین کوه بالا دردم و مال را که در دیر است بجای پایان بار کرده چایم پس حال حاجت بر تبه الزمان را بگویند
و سه مکان ترک دیر را حاضر آورد و گفت چون با ما شود بسوی غنطنیه روان شود و ای حاجب تو در راهی و نذر بجای من بکش و رستم
جنگ نایب با دم باشد و بسجک آگاه کند که ما با شما هستیم باین پس از سه روز بشما محی شوم پس از آن یکصد سوار شجاع دیر برگزیدند شرفان و ضوا
المکان و وزیر زندان با صد سوار جبار با بان و صد و فضا از برای بار بستن اموال برداشته چون قصه بدیدند با ما و شد و شرفان و ضوا
فرو بست

فصل در شرح حال

گفت ای ملک جو بخت شرفان و ضوا المکان و وزیر زندان با صد سوار بسوی میری که آن ملیک
نشان داده بود بر ششند و جبار با بان و صد و فضا از برای ز غایر دیر برداشته چون با ما و شد حاجت میان شرفان
مدای جلیل او لکری که جیدند و ایسا از کلان این بود که شرفان و ضوا المکان و وزیر زندان میان لشکر اندر سبیه را کار به نیکو نه و ان شرفان
و ضوا المکان و وزیر زندان آنروز را بدیدند و آن نصاری که باران داشتند و ای و همیشه بزرگانان بودند بجز از مسلمانان بر فتنه پس چون
ظلمت شب جا زانو گرفت است اله و ای یا ضوا المکان گفت بر خیزید و با من بسوی حرامند و سبیه ای قلیل با خود بردارید ایشان سخن بدیدند و شرفان
از غایت غناط و غناط فوه بگرفت و ضوا المکان میگفت مقرر است پروردگار می که این تا به با خود شحال کرد و تو پیش به ادا او اید چنان ندیده
بودم و آن ملیک پیش از وقت ملک غنطنیه کنی فرسوده او را از جبار آگاه کرده بود که ده هزار سوار دیر از شرفان را هم بفرست که در راه کوه
پنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را برادر دوزخ بر پشت پا دردم و نوشته بود که رجب در بار با یکم که جملت من کی گشتن او صیرت بند و جبار که اگر
چون نام شود کین از سلطان سلا و اسلام نند و باز کرد چون کتاب با فریدون ملک غنطنیه رسید و راحت سبیه نخواست فرمود که بر روی دوزخ جبار
شود کار کفار بدینان شده و اما ملک شرفان و ضوا المکان و وزیر زندان چون بدیدند همه ایشان را بدیدند پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود و بخت
این عید را بکشید او را گشتند پس آن عجز که پدید ایشان را بجای برده که نذر و رات و صدقات بدینجا بود و از تخت موزخا پیش از آنکه ایشان نقش بود
آورد و ایشان را جمع آورده نصند و فضا نهادند و جبار با بان برسند و اما تا میل دیر پیش جبار از ترس مسلمانان حاضر نشدند ضوا المکان با غناط غاشیل
و خود قنوس سلا و وزیر آنجا قیام کردند شرفان گفت ای برادر مرا حاضر بشکر تمام مشول است نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوا المکان گفت که من
خوشند بشم دست آوردم و غاشیل بدیدش نیز پس از شنیدن ماجرای سبیه دردم نمیدانم که بدید پاینده بهتر است که بهین خد که فضا بار ساند است فاشتم

در دهم سوار بر دوازده کلاه را باری کند و در غلظت بر اینکامان کجا مار کوه فرو دادند و عجز ذات الهی میبویست ما گفت کند سخن بگوید از چه کوه میاید
 او آگاه شود من ایشان پرسیدند ما کوه را کوهی رسیده نامگاه هزار سوار و بدند که از کین بر آید هایشان ایمان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند و ضوایحان چون
 اینسپاه استوفی با یازده گفت اینها چگونه حال آگاه شدند شکرگان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست مستحکم شمشیر و نیزه زدند دل قوی مبارز
 را حمله کنند کاین کوه چون کوه است بر دوسوره دارد و بسید عربت جمع سو کند که اگر کوه چنین سنگ بود ایشان را بود میکردم اگر صد هزار سوار بود ضوایحان
 گفت اگر امیندیم که چنین خواهد بود چنانچه با خود نگاه میدهند و زبردان گفت اگر در چنین مکانی ده هزار سوار میباشیم سودی بخشید می دکن باری
 اندر در کار است من این کوه را دیده ام و در کجا همای از اینکنا هستند ام با کت فلان میباشند که شغل را می صر کرده بودم درین کوه بوده ام و در بی شمشیر
 حاکم تراز بر من است با من مانده پیش از آنکه ساه کتار بر ما آمد آید و راهها بر ما بگذرد اگر چه بدردم که هر ششم کتار لای کوه را بگذرد و بر سنگها بر آید
 آنچه ما را علاجی نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کوه و شتاب کردند تا به ایشان نگاه کرده گفت این همه از چیست شما کسائی هستید که جانها
 بخدا فروخته اید و در بهائی آن نیست را گرفته اید کذا سو کند من پانزده سال در زیر زمین بودم هرگز نیامدم و از نو است کرد کار سزای هم شما
 یزد در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون این سخن از آنجا شنیدند خون دادند و ایشان رفتند و در نزد آنجا ایستادند
 سپاه ما زهر سو بدینان کرد آمدند و ضوایحان و لیرانه جنگ میکرد تا اینک گروید و شپا را از ایشان با کت کرد پس آنروز تا به شام تمام شد بعد از جدال شغوفی



چون غلظت شب پرده فرو آید و بخت در صفای آن کوه فرو دادند چون در آنجا کرد آمدند را در در میان خود بنا نهادند و از این سبب این دکن شدند و گفتند ساه او
 شنید کشته شکرگان گفت من دیدم که او سوا مان مارا شاه را بانه تقوی میگردد آیات قرآنیه بدیشان میدود و درین سخن بودند که شدک کتار و شکر
 و سر یکی از سواران ساه کتار که سسر بکنت مست هزار سوار بود به دست گرفته پاد بود که آن سسر بکنت یکی از شکرگان کشته بود و این بیدگ سر او را برده
 و آورده است پس سرش روی شکرگان بزین نامه است شکرگان چو این ساه به کرده بر پای خویش گفت ایها العالیه از آنجا بگریزید که دیدید تا از راه
 نور کس شدن شبیه و گفت ایفر زنده از در من شهادت میجوئیم پس حوز را ایمان لشکر کتار انداختیم ولی ایشان ازین بر کس میگردد و مغفرت بدینداری بخوش آمد

نقشه خوارزم

برین سهرنگت که ایچار سوار بر ابریش مشرود مملو کردم و سسر ترا ازین جدا ساختم بر او را پیش نهادم چون نقشه بدی رسید باده او شد و شهر زادین
و همان فرود بست گفت ای ملک جو بخت آن حکار و پشاز از لب نیداد و بخت سر سهرنگت را من بریدیش نهاد
آوردم که شمار اول تو کرد و در جادو لیر شود خدا و خلق را خوشتر سازد و بدو چشم که شمار را مشغول جادو کرده خود
شکارگاه شادوم و دست هزار سوار پاری شایان و زمین کاغز از بکر طاک سازد بکشکان گفت ای پادشاه تو چگونه بشوی ایشان توانی رفت که راهها را ساه کنار از
هر سو بسته اند آن بیدک گفت خدا را از دیده ایشان جهان مبارک و دینی بسند و انکس که مرا چند بار می آید که روی من آورد و نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی شدم
و دشمن من دشمن اوست و خصم خود را تواند کشت شکرکان گفت ای زاهد دست گشای من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر احوال توانی رفت از برای استرا
عجز گفت چمن ساخته بودم اگر تو نیز خواهی بمن بیا که گشای من را بیا و اگر برادرت نیز بیا و مضایقه نیست در این یکبار بر بزم زیرا که ساروی من از تو در غیبت
مشکرکان گفت من دست از باران خود بپنجه ارم و لکن بر او هم بگر بخواه با تو پایداری نیست که هم او ازین مکانی خلاص بیا و هم سواران ترا زود و مبارک سازد و اگر تو
اندان نیز خواهی که بر دلبس من رای سخن شده و عجز گفت مرا صحت میدهد تا بروم و از حال کنار آقا و شوم که خفته اند با سواران ایشان خفته اند نیز با
به رانیم و کار بکنای سپاهیم آن حکار که گفت من سخن شمارا بپذیرم ولی اگر کسی برسد مرا لاست کند گناه از خود بپایند در رای من نیست مرا صحت میدهد ازین
آقا و شوم شکرکان گفت بروی بر کن که با شکار تو نشسته ایم پس در آن صحت بلدک برون رفت پس از رفتن او شکرکان با برادرش گفت ای پادشاه
بست اشکار از آن کوشش این سهرنگت است که پشت کنار از کشتن این سهرنگت ایشان بگفتند از تو بود که بلدک بازگشت و پشاز را و همه پشاز
و او ایشان را بر دانا خفته و نه نشسته که او حمله می کند پس عجز ضمه ایچازا آواز داد حضور ایچکان لنگت کویان پیش آمد عجز گفت فرزند خود را برد
بر از من پان چنگت کنار را زود آور کرده بود که ملک مسلمانان را همین صحت خواهم آورد و کفایت فرخاک تو داند که اندوه از تو نخواهد بود و اگر گشکان ملک ایشان
که او را به من سهرنگت ملاک سازیم و یا که فرزند ملک از تو فرزند و من بریم پس عجز ذات الدوابی دهنده و ضمه ایچکان و وزیر دندان نیز بر اثر او نشسته
من عجز از این راه هر دو پیمان لشکرگاه کنار رسیدند کنار ایشانرا نظر میکردند و بی تعرض نمیشدند و عجز رحمت کرد بدینان چهار سوره بود چون ضمه
ایچکان و وزیر دندان کنار را دیدند و دهنده که کنار نیز پشاز را می بسند و مشغول میشوند با پدید بگو گفته که سوزا سو کند این از کرامات شاه است بگفت
بگفت که زاهد از خاصان کرد کار است و ضمه ایچکان گفت کان دارم که کنار را پاکشند از دما پشاز را می سپردن ایشان را می بیند پس ایشان را پشاز
دشمنی کشند و کرامات و زهد عباد است او را می شمرند که ناکاه بر ایشان هجوم کردند و پشاز را بگریختند و گفته دیکو کسی شاه است که او را بگریختیم
و وزیر دندان گفت که این مرد را نمی شنیدم که پیش روی اینداده کنار نشسته بچمن سحر در جهان و مطران که ما فرستاکس می نمیم ضمه ایچکان گفت شما سو کنید

نقشه خوارزم

کر فاری با ابریش کرداری خود داشت چون نقشه به چهار سید باده او شد و شهر زادین و مسلمان فرود بست
گفت ای ملک جو بخت کنار چون وزیر دندان و ضمه ایچکان را اگر نشند از ایشان برسد بگفت با شاز و بوی
بست که دستگیرش کنیم ایشان بگفتند آیا این مرد را نمی شنید کنار مسیح در جهان و جالین و مطران سو کند خود ند که جز شاکسی نمی شنید پس از آن
کنار فرود بست و پای ایشان نهادند و با مسلمانان برایشان بگفتند ایشانرا کار به چهار سید و آنگاه شرف آفتاب بر او آورد و علی التخیل
با یاران خود بر خسته جگر آموه گشته چون ساه کنار پشاز از دور دیدند با ملک برایشان زدند که اگر ده مسلمان با او شاه و وزیر شمارا
دستگیر کرده ام اگر شمارا بخت داشت بر نزارید شمارا نیز پاک بکشیم و اگر فرمان ما را بپذیرید و خود ما را بیا و اگر از به شما ما تو ملک از تو بودیم که شما
مصلحتی کند لشکر طا بکه از جادو با پرولن برود و بجزر با که ششید برگاه از این با شید و این نیز از ما بپذیرید بجات باید و اگر نه یکی با که خواهد پشاز
آقا کرد این خود را بید چون شکرکان سخن ایشان بشنید دهنده است که بر او درش را با وزیر دندان و دستگیر کرده اند و من مبارک شد و بگو گفت تو نشی
دلا که را یعنی کرده با خود و گفت شمس مدینه که سب کر فاری ایشان چه نوده است آیا از ایشان سوء ادبی نیست زیرا که روی او در با اینکه کار دیگر فانی
افاده پس از آن بقتال برده شدند و کرد که شیار ملاک شمشیر کنار کنار را اندکسان که شیری بچو شد بر آن چندین مسلحان گرد آمدند ولی شکرکان
با آن چندین از کنار جدا گشته که خون از هر سو چون سبیل بر رفت و از بسیاری گشته که بوی با نکه که بختان گشت چون شب دما و فرعیان از چمن
گشته و مسلمانان بهمان غار برشته و ایشان بر چندین بجای مانده بود و از روی سخی سوار از ایشان گشته بودند اگر چه از کاغز آن بر چندین هزار گشته
شده بودند چون شکرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تک شده و باران گشت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هر چه خود خواهند است بدانند تو
چون بودیم شد ساه اسلام از دور طرفی غار بگریختند هر که از کنار هر کسی روی بدیشان ما آورد او را می کشند و از دور غار با سان نمره او را در مکتوب
تا اینکه ظلمت شب جهان بگرفت چون نقشه به چهار سید باده او شد و شهر زادین و مسلمان فرود بست

نقشه خوارزم

گفت ای ملک جو بخت سپاه مسلمانان جادو غار از هر سو با سیدانند و بر جنگ کنار صبر کردند تا اینکه شب
در آمد و در نزد ملک شکرکان جو بخت و چمن مانده کنار را بید بگریختند که کی باشد از جنگ خلاص شویم پس عجز شدیم بعضی از کنار گشته بر چندین ایشان بچویم
و اگر فاری را بفرستد ایشان بفرزیم اگر احوالست کرده و خود شاز را بست و او نه سپه سالار بریم و اگر بدست نیامده چندان پیش میفرزیم که هر که
شود پس در این رای سخن گشته و هم بر جادو کرده پیش میفرزیم شکرکان با که را یعنی کرده آنگاه سوار ایشان بانکس که با شش او و خلق از روی زده بود
گفت گشکان این چندین فرزندش را روی ملک از جادو روا بیا شد تا اینکه پیش ملک نشسته بزم بگفت که به پشاز را دستگیر کرده و محبطفتم بریم و ملک سید
هر آنچه خود را با ایشان بکنه پس سپاه و سر شکرکان فرمان ما را بپذیرند و شمشیر در رای او بسند جادو ایشانرا گرفتند و با ندان بسند و قبه در رای ایشان نهادند

و بسبب آن برایشان کشته شدند چون پاسی از شب گذشت کفار بهود و عظیم کشته شدند و بیاد و کساری شمسند شرکان و برادرش ساسی سلطانان دزدند
نودند پس شرکان برادش بخاک کرده گفت ای برادر من حلیت خلاص می خورم همان گفت ای برادر چاره می بینم چون مرغ و طبل نشاند ایم شرکان دزدند
چنان همزاده کشید که زنجیر کجخت در چو کشته شد ای قدر از چشمت نسیس پیمان بداد آورد و قدر از ضو المکان و وزیر بردان و دیگران برداشت و ایشان
گفت همچو هم که سزای از پیمانان کشته جان ایشان را پیشم و شد و در میان شویم در میان سپاه کردم که اگر بار خسته نشاند ضو المکان گفت این سپاه
ناصیبت زبیر که اگر کشن آنها بیاد که لشکر خبردار شود و ما را بگفته رای و رزق است که ازین شکست می بردند و همگی این تدبیر پسندیدند چون از کوه بود
دور شدند سپاه دیدند و خداوندان آنها همه اند شرکان گفتند ای پسران من سپاه من بر حلیت بسبب حرفه کار حلیت ای
کفار پیدا نمیشد پس شرکان از نبودن آنها بقدر کفایت سلاح جنگ فراهم آورده بر سپاه شمسند و همی رفتند که شرکان رویاروان کرده گفت دیگر هر کس کند که
خدا پرده بر او نشاند و کن بر ازان است و شاید که صواب شد و آن است که بغیر از کوه بر شویم و همه بگذرد خبر گویم و آواز با کنیم کاسی کفار سپاه
رسیدند چون ایشان مست و نه هوش مسند اینرا چندند از دجان کمان کشند که لشکر سلام از هر سو بر ایشان اعطای کرده اند پس هر کس که آواز زد و از
دشت خواب غلبه مستی تیغ بکشد بگریزند ضو المکان گفت این رای صواب است صواب است که سپاه کوه بود و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون کوه کوه
پیدا کردند بر اثر پاید و با حق شوند آنگاه یکی از جان در سخاوت از شرکان گفت بجهت اسو که اگر سوار شوند باکی نیست و ما را مثل اینست که کمان
موفقت کشید و کدل شود پس ایشان سخن شرکان پذیرفته و بغیر از کوه بر شدند و آواز با بگریزند که کوهها و سنگها و درختان از پشت سر کوه
با ایشان بگریزند کفار صدای ایشان شنیدند و بیدار شدند چون فتنه بدینجا رسید با داد شد و شرکان از پیمانان

چون شب که آمد

گفت ای ملک جوخت چون سلطانان بگریزند کفار از صدای ایشان بیدار شدند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند
و دشمن روی با کشته پس یکدیگر را بگریزند تا با دادند سپاهای شمسند از انقیضش کرده ایشان را با غنای شمسند ایشان گفت این کار را هرگز نکرده
بشاید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شدند و همی خستند تا ایشان رسیدند و اعطای کرده ضو المکان چون است زیاد بهر سپاه
و باراد گفت از خبری که بر شمسند روی داد اکنون جز اینکه بادل قوی جدال کنیم راه کوی می نداریم پس از کوه بریزند و بگریزند تا کاه صدای
بخر و تهلل و سلام پیشروند زیرا که در کوشش ایشان رسید چون نیک بدیدند سپاه شمسند و دلیران بودند چون ایشان رسیدند ضعف
گرفت و شرکان بگریزیدند و با کمان و سپاه کفار از هر سو شمسند لشکران سلام با استقامت شام ایشان را غنای شمسند خون شام کردند چون
بتره شد سپاه اسلام در کجا جمع آمدند و شب استخوانی بسوزند چون روز روشن شد دیدند که برام سپاه شمسند ایشان در دستم ترکت ترکان باست
بزار مرد شجاع آمده اند و سپاه شمسند این بوده که چون امیر برام و امیر رستم و حاجت مشن با لشکر سلام رفتند و محسطنظف بر رسیدند دیدند که در میان
قلعه بند بر آمده کشته از هر سو دهنه کرده اند و برادر از جهات ایستاده اند چون سپاه اسلام بر رسیدند و جهان کرده آتوز در جهاد دیدند امیر ترک
با امرو گفت که ما ازین خصم که در شمار نیاندیم بلکه اندریم خاصه اگر بدانند که گفت شرکان و ضو المکان و وزیر بردان با ما نیست بر با جبهه خواهد
و ما را بگریزید که خواهند که در دست نیست که توده هزار از موصیان و ترکان برداشته همان مرغزار و همان دیر روی ایشان را برود و روی پس امیر
دیلم سخن پذیرفت و تدبیر پسندیده و ده هزار سوار اثاث کرده بسوی دیر بردان شدند و سبب رفتن ایشان بدین بود و تا آن وقت
چون ملک شرکان و ضو المکان و وزیر بردان از کار کرد بر سپاه سوار شدند و با کفار گفتند همچو هم که محسطنظف روز در پلاک لشکر اسلام حلی می کرد
ملک شرکان و ضو المکان و وزیر بردان و ملاک باران را با کوه کوم که چون اینرا بشنوند برانگه شوند پس آن ملک فریون و ملاک و کوه را
گردانم سپاه بیرون بیادند و مسلمانان را پلاک سازند و بکن از ایشان زنده گذارند پس از آن بیدک تا با داد و رفت چون روز شد سپاه برام دریم
به میانند و در شمسند اند شد و بهر آنجا همان کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در محسطنظف شکست یافته همی ازین چون
شد و دید که علمای ایشان سر کون نیست است که شکست نخورده اند و از کفار می گفت خبردار شمسند پس بی تابانه بسوی ایشان شمسند خود
برایشان رسانید گفت ای لشکر خدا شمسند بجهاد کفار بر نهاد چون برام آورد با بد از سپاه بیادند و زمین را بوسه داد و گفت ای خدای خدای
بیدک گفت از بد حالی امیر پس که باران چون دل از دیر بگریزند چهار بابا از بار شمسند و شمسند که محسطنظف پانده نگاه کردی جز از لشکر کفار بهر
سپاه همیشه برام فرو خواند و ایشان را بر نامه برام گفت ای زاهد چو رفت از ایشان جدا گشتی بعد که گفت همین شب کشته ام بدیم گفت شمسند
چگونه توان مسافت حلی کردی با اینکه عصا بست بیاد آمده و لکن این کرامات از تو در غیبت که از او فاسی پس از آن برام بر سپاه خود شمسند
آن بیدک جدا کشته بود و بدست جبرتا اندر فرو رفت و گفت بزارا فسوس که رنج سپیده بودیم و سعی بجا حاصل کردیم پس با جوار حصول و عرض پیمان شمسند
بر شمسند تا اینکه سحر کالان بوز کوه بر شد ضو المکان و شمسند کاز را بدند که بخر و تهلل میگویند پس کفار را اعطای کرده جانده سبیل با باران افرو کرد
روز بر آمد و بسوی ضو المکان و شرکان زمین رسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در خانه کشته بود با کالایان ایشان از این با شکست اندر سپاه
گفتند که با بسوی محسطنظف شاید که سپاه در آنجا گذاشته ایم و از آن بگذرد و لجاجت شمسند است نگاه با سرعت هر چه مانده بسوی محسطنظف بود
و توکل بر پروردگار کرده پاری اول گرم بود و ضو المکان لشکران اسلام را رعب کرد پس انگی سپاه گفت جنگ بودند که این عهد کرم بر
لوک را بهر محسوس و ند باشد هر او را چه نخواهد و او را پس از آن برادرش شرکان سلامت بگریختند و شمسند هر چه مانده بسوی
رفتند چون فتنه بدینجا رسید با داد شد و شرکان از پیمانان

چون شب که آمد

گفت ای ملک جوخت

مردن بر او این بدست بود که تهنیت دهندند بسیار بر او و بر او تهنیت دهندند و بر او تهنیت دهندند
با برام در دستم این بدست گفت آنگاه بر زمین باز گشته بر سر خود نشست و شد بعد از آن بسیار از سواران که تهنیت دادند و بر او تهنیت
از سب فرود آمده بخیر حاجت چون حاجت را بدید پستی نوشت آورد و سخت گفت از آنجا باز بر سینه ان هدایت کرد و بر ای دست است
با او گفت دستم در بر او گفت بر ایشان همی رسم بود که پیش از آنکه تهنیت دادند و بر او تهنیت دهندند و بر او تهنیت دهندند
که ترا آگاه کنم اگر کسی از سب بیاورد و تهنیت بدهد که بد ایشان زود موی شود و اگر تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
حکایت بره که در آن کشتن فاش کرده این ایشان گفت که با یازده نفر بود و در آن کشتن فاش کرده این ایشان گفت که با یازده نفر بود
فصل آتیه دست و کسی از سب بیاورد و تهنیت بدهد که بد ایشان زود موی شود و اگر تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
با او داد و معاشرت ملک بفرستاد ایشان با تهنیت نام فرستاد و شب نیز با تهنیت نام فرستاد و شب نیز با تهنیت نام فرستاد
سپاهی است که سبوی با می آید از مسلمانان پشته زنی جنای جان اگر از کافران شد بقدر اعراض نیست پس از آن نزد برادرش تهنیت
با او داد و معاشرت ملک بفرستاد ایشان با تهنیت نام فرستاد و شب نیز با تهنیت نام فرستاد و شب نیز با تهنیت نام فرستاد
دارم که پیش از آنکه تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
شکران بانک بر روز و حال لشکر سلام از ایشان بر سید حواش و تهنیت سب که در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
شد در کاب حکایت بود و او ملک زود پرسید که شما چگونه از حال آگاه شدید گفت اینک از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
شما فرستاده بود در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
بوده است از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
که او ولی خدا است اکنون او در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
زاد سکر خدایا آرد و پس از آن در زمین سبوی تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
گفت که این است که این کرد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
بهرم کرد و خداوند را بگوید که ای ایزد منم از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
از خیم حیدر گرفت از سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
بر او این تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
مسلمانان این تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
پس سبگان فرمود سبوی از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
و بعد گفت که در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد

چونیت صلوات بر ان

دست از او ای پس از آنکه دید که دستم در بر او با دست بر زمین نشاند آن جنگ سبوی بسیار اسلام رفت امیر زکریا در بر او تهنیت
بر سبگان فرستاد و تهنیت بر این بود که لشکر اسلام را بر آگنده کند آنجا بسوی تهنیت فرستاد و تهنیت بر این بود که لشکر اسلام را بر آگنده کند
و در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
و مصفون این بود که در آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
از سب میان این که آدم و اینها را از آگنده آگاه کرد و تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
از سب میان جز سبوی فاشه تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
بر او تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
و گفت جبهه ای در بر این که از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
حاجت بر این بدید گفت در میان و تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
بجز بر این حال خواهد بود و از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
از سب بر این تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
و امید نصرت از بر او کرد و تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
خود دست بر تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
آورد و تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد
و با دیداری بسیار آفرین گفت پس مسلمانان را تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد از آنجا که سب از آنجا که تهنیت بدهد

که در آن روز آن طبع بر آنه نما احوال مسلمان با من بگویند خود امکان گفت ایشان از خبری که با من شکران گفت من عبات اندم ز راه دور که هست ز راه با این که است
 خود من امکان گفت نامه بیاین نویسنده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده زاهد گفت ای زرد زرد تو با دستک سمانی که با او پیش گویا اندازه مشفت هست
 گفت و او ما کن ز راه او را دعا کردن چون روزی که مسلمانان جگر آلوده گشتند و میدان قابل بشناخته گفتم که هر چه میبایستی قائل گشتی بر خود امکان بکران میدان براند
 و زرد زردان حاجت بر لم نزار میان لشکر بر آید و باضو امکان گفت که با سمانی تو میدان رویه و جانها بر نوزد آنگیز خود امکان گفت بهت احوام در فرم و تمام بکنند
 که از بار زنت این طبع باز ششیم پس بیان روز نگاه در آید و چون همگی که رو میزن آورده و دست برکت دیگر از زمین گشتند و رو بپس آورده و دست برکت
 نیز از مسیر و پاک ساخت میدان را نگاه با سنا و دخت که است از بدون که شربت خوارش بچشم نام پس آن طبع تیغ بر پهنه بست او همی روز نیز از آن
 گرانند و سکه بگر حاکم کرده و هنر با ظاهرا ساختند و بگرو و فرستول بود و از بر سوختن در آن چون سبیل میرفت لشکر اسلام آواز بگریه و صلوات و صلوات بپس
 و تدریج کرده و نازده قائل شد و در گشت حضرت کرده کار که در راجع کرده است میان راضی بداد و زرد زردان بانک مسلمانان نوزده خوشخوایی گشت امکان
 شکران کند پس فرزند آن مسر خود را بگشود و بانک بر ترکان زده نگاه بست هزار سوار با و زرد زرد زاهد کفار را با خنده کفار را بچو که زگری نماند شکران
 کرد و نیش از اتفاق کرده تا آنکه نگاه هزار سوار از کفار گشتند و پیش از نگاه هزار سکه گشتند و کرده اینزه بهرواره از از دعام که شکران پاک شده
 پس از آن در دروازه شهر بپسند و بغراز بر چهار آمدند و دکت خود امکان نوزد بر او پیش ترکان رفتند او را تهنیت گفت شکران گفت ای بهادر بر در دنیا

شب و روزها که
چون صد چهارم آمد

دعای این شهر چون فخر به سجاد او شده و شهر زاد لکن مسلمان فرودست
 شکران باضو امکان گفت که حضرت شما از برکت ناپه نوده است که او را روزی
 فتنه بودم چون صدای بگریه شنیدم و چشمم جگر گشته اند چون ذات اللدو ای سینه زاهد از بلاکت ملک فرزندون آگاه شد که نه پیش روزی که در دودید
 به از بخت شد ولی پشیده مید است و با مسلمانان بخت که از عاقبت فرج کران گشتم و با خود گفت مسیح سو کند که زنگی من شودی خوار و کرد خود امکان از
 کشتن گشت شکران نسوزانم پس بر و نماند حاجت خود امکان از برای شکران هر دو از و شربت با و نماند عاقبت با و نماند با فتنه با نماند خورنده
 و خوش نود شده و لشکر را نیز از بیبودی ملک شکران آگاه ساختند سباه سادان گشتند پس از آن ترکان با ایشان گفت که شما از جهال آمدن و بیعت
 در پنج اندر به بهتر نیست که با کجا خود و بر آساید ایشان مان در بند بر خنده و یکی با کجا خوش باز گشتند دور زرد شکران خود حدیث از غلامان و عجز بیک
 ذات اللدو ای کسی نماند چون غلامان بختند ذات اللدو ای بهادر بود بیوسوی ملک شکران نظر کرد و دید که او نیز غرق خوشنما نگاه بر خوست و خجری
 نیز آید او که اگر سنگت سباهش بزوی سنگت بکدامی از میان بدر آورده و بیاین شکران سید و سر شکران ازین جدا کرده غلامان نیز به نشان سر بریدن
 آن بچه سلطان بر حث بد که با سمانان بهادر بپسند از آنجا بجز و زرد زردان رفت بد که بناوت مشولست زرد زرد چشم بد و او را و گفت مر جابجا بینه زاهد
 مجوز از زرد بر این سخن بپسند و نماند بپسند و گفت سید آن من به چنان شد که آواز بی از او بپسندم و بیوسوی او میرودم و زرد با خود گفت که شکران
 این زاهد روان خوابم شد پس خوشت و از لقا و برفت چون طبع که دریافت که در زرد زردی او در دست از رسوایی و گرفتاری بپسند و با خود گفت اگر شکران
 کرد از زای من شکار شود و در انجام کار که غار آیم پس تو بزرگ کرد و گفت ای زرد زردی این ولی روانم چون بروم و او را به چشم بر پیش تو از اجاره بگوشته
 تا آگاه کنم چه شمس که اگر بی اجازه بروی او ز با من به بندر آید خوشش آرد و از من دوری کند چون در بر سخن او را بپسند شکران آمد که جواب گوید او را
 بگذاشت و بجز باز گشت و خوشت بخت شکران جهان بر و نماند بود انگاه بر خوشت و از خنده شکران شد و با خود گفت که بیوسوی ملک شکران
 شوم و تا با با او سر بریم پس وان گشت و بچه شکران رسید بد که خون چون چشم زدنت غلامان نرادی که شکران به با او نماند پس جان فریاد کرد که
 خند بود سیدار گشت و فرم با گشت شکران دیدند که خون از خنده رو نیست نگاه آواز کرد و در خوش بند کردند دکت خود امکان از از این نماند شکران
 بپسند گشته شکران و غلامان در آگشته اند پس خود امکان شکران شتافت و زرد زردان دید که خودشان و گرفتار است آن بر زرد زردی که بی سید او داده
 در حال پیش شد و حاضران ساعتی بر و کرد آید تا آنکه بپوش آید و نظرم او پیش شکران کرده که بان شد و بچین و زرد زردی ستم بهر لم دانا حاجت پیش از بر کس
 فریاد میرود و نوزد دراری زبانه از دیگران بیکر دلس گشت زاهد کجا است از برکت او گشتند و برادر گرفتار شود و زرد زردی سبب این حرف را نماند که
 از آن زاهد پیش کرد و اگر مردان چشم از او بر مید انگاه کاشک شد کار ز کفن کرده در جهان کوه چنانکش سپردند و بخون تمام شستند چون فتنه به چنان

شب و روزها که
چون صد چهارم آمد

رسیده با او شده و شهر زاد لکن مسلمان فرودست
 خاک سپردند و چون دامن شستند و آنجا ز غم جگر
 ذات اللدو ای چون از جلدای خوشی با خنده
 غامد نام بلف آورده در آن نام نوشت که این نام است از ذات اللدو ای بیوسوی مسلمانان بر ایند که من پیش از این بشهرها آمده با شاه شاکه نشان از این
 خورش کیشم و در جنت بیان کرده که غدار اندر شد به از مردان شما بی کیشم و انجام کار بیکر و جلد ملک شکران و غلامان او را بگشتم اگر روزی کار بر او بیاید که
 به دماند ملک خود امکان دور زرد زردان نیز بگشتم و من همان زاهد هستم که بان چینه دام حلیت برای شما گشتم و اگر پس از این طالب کس است پسند از این زمین
 بگوید خاک بگشتم و بگویم حلیت با حاکم بدل کند و بر ایند که اگر سها درین سر زمین بر برید بمشوره نخواهید رسید پس از آن که نام را نوشت
 سهر روز با هم که از بدون شست روز چهارم دلبر را از رویان شربت و فرمود که نام ما به سیکان نیز بگزارد و بیوسوی سنا و سلام چند از خود خود
 در محل کفبند و برک او زرد زردان و نالان بود اما مسلمانان سر زرد زردی و نام سهر زرد زرد زرد چهارم و به مذکری اندر و میان بر بر او نام در کجا
 در است بیوسوی سباه اسلام چند حث ملک خود امکان فرود کرده و زرد زردان نام را بچو اند چون ملک حضور نام بر پشند بانک از چنان بر بخت و زرد زردان

گفت

گفت ایملک را اول از روز نخست از آن پدید برید گفت منوه المکان گفت آن ملک را کسی چگونه در کربلا صحبت کردی می بخند سوگند که از آنجا برنخیزم هر آنکه بر
که او خسته بفرج او برینم بطور او در نفس آهین بر نه ان کم پس از همه اینها او را از کلبه نپوشید بدو از ه نطقه بیاد بریم پس سپاه اسلام رو بدو درازة قنطنه کشید
و فلک ایشانرا و عده داد که اگر شهر را بجای نماند آنچه مال بیشتر اندر باشد بشکر بکن کند الغرض از بر سوختن بکشته میشد ولی اشک چشم کات در خون برادر می خشکید
و روزی که در مریه و زبردندان با او گفت که دل خوشدار و اندوه بگذارد که بر او را از اجمل سپیده بود و در کربلا نوسودی نماند که بر او را می ترک کن و اولی
دارد و جگر آتاده شو خود المکان به روزی که گفت که دم از ترک پروده در و دوری وطن عین و نماند است و خیال رحمت مسیح گاه از دم بر برنده و در زندگان
پرو کرد سینه الغرض سپاه اسلام منطقه را در کبابی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه اجار بفرستاد و در صحبت امیری از امرای بغداد پرسید و معنون نامه
این بود که زن ملک منوه المکان فرزند زنده زانده و تریه الزمان خواهر خود المکان در اکان مالکان نام نهاد ولی آنفرزند را پس نماند و شان خواهد بود که تا ریشنا نماند
چرا در اطلاع او یا فرزند و در آن نامه نوشته بود که زن ملک تریه الزمان علما و خطباء از فرموده اند که پس از هر نماز حضرت شارا از خدا بخواهند و باز در آن نامه
نوشته بود که تو شایسته این خود المکان شدت خود شایسته بودی ز شایسته بودی نه ارد و اسلام ملک منوه المکان چون از مصلحت نامه آگاه شد گفت که چون
را پشت خاک گشت باز روی من قوت کوفت که خدا بمن فرزند زنده داده است اورا همان مکان نام نهاده اند چون تخته بر چای رسیده با جا شده و شهر را از دست
مرد بست

در چندی از سیرت امیر

گفت ایملک جوخت منوه المکان چون بر معنون نامه آگاهی یافت پس از آن با وزیر بزرگان گفت
دوام بر خیزم و از بر برادر خیم و خیزات کم وزیر گفت بگو قصد کرده پس ملک فرمود که بر سر خاکش
چیز زنده در میان سپاه بر کس ماری آن بود مع او زنده بعضی از ایشان عادت میکردند و پاره نعلین و تسبیح میخندند پس از آن ملک منوه المکان نیز در لودر آمد
کرمان شده این ایات بخواند و باز اول از شهر تو خونت دل خریشان تو یارب که جوخت خان کریم چون شایده کوفتن که از دست کلبه بانی برود
کر شایسته اندر فلک کرمی آید که رایت سر کوفت چون ایات با هم رسانید بجز شایسته سپاه نیز با او بگو سببش از آن وزیر نیز در شهر کمان
آمد خود را بر روی فراز انکیز و این ایات بخواند بر رفت آن کلمن ختم میادی در یعنی اندی زیاد در وادی چه شایده کوفت دوران زمانرا نخواهد بود
این سفورادی تیار کرد و شش کفی در کنار جان حاصل فرج ترا دادی چون وزیر بزرگان ایات با هم رسانید مودی که با شکر کان نام و طبع خود
میش چشمه جان بگشت که انگشت او بر زمین روئید و این ایات بخواند چه بودی به کلام نامی چنین پیش که در عالم قادسی نگر خواهان تصور کرده بود
که آید شست دولت را لادای کر چشم بدان اندر کین بود که برد از پوستانش شدادی چون مردنیم ایات با هم رسانید شو المکان و وزیر بزرگان
و امرای لشکر و سپاهیان کسر کرمان گشته و ملک منوه المکان با وزیر بزرگان در کار قبال مشاوره بنشینند و چند شبها ترو ز بدیشان بودند ولی منوه
المکان اول از خون و لند و باک بنشیند تا اینکه با وزیر بزرگان گفت در شنیدن چهار حکایات حوک و حدیث عثمانی رفیق است تمام شایده اندوه از این سبب
وزیر گفت اگر ایشانرا از خون و اندوه کنار کند کار پس آسان کرد و وزیر بزرگان بدرت ملک عثمانی کار حکایات گفتن و چهار خواندن بود و چون
شب حدیث عاشق و معشوق با تو گویم که نشاط اندر دولت پدید آید چون منوه المکان سخن وزیر بنشیند دل بنشیند و وزیر بزرگان و وزیر بزرگان را در
بر شایسته ملک فرمود شها و فقه چهار روشن کردند و خود میخندند و خوردنی نوشیدنی حاضر آوردند انگاه وزیر بزرگان و امیر برام و امیر ستم و امیر ترکان
و حاجب را بخواست چون یکی در پیش روی ملک حاضر آمد زمین آسمان را نوسه دادند ملک منوه المکان ندو وزیر کرد و گفت ای وزیر بزرگان که گشت بر آمد و گفتند
ایش که حکایاتی که عده کرده باز گوئی وزیر گفت بجان دل منت بیزم چون فخر بجای رسیده با او شد و شهر را بست

شب صمدی

گفت ایملک جوخت چون ملک منوه المکان از وزیر بزرگان حدیث گفتن خواهم کرد وزیر گفت کاین دول است
بیزم ایملک بدان که از حکایات عاشق و معشوق از سخن گفتن ایشان و عجایب خواب که از ایشان شنیده عجبی دام که اندوه از دلها برود آن است
در روزگار قدیم شهری رشت که بهای اصعبان بود که آنشهر را هدیه خضر میخندند و به انشهر پادشاهی بود ملک سلیمان نام داشت که خداوند عادل و داد
صاحب بود و جهان بود که فی سلطنت راند و ملک آباد و رحمت بر خاه نگاه داشت ولی در این روزند بود وزیر می گفت که در معائنات سینه و کلب
جمعی است انکافا ملک روزی وزیر را بخواست با او گفت که از بی تریه زندی تا کلبه با و بر بچو که گشته ام در کوشن حکام و طوک که ادملوک نماند
بلکه همه را دیده فرزند بر روشن است که خیر فرموده است تا کجا انکافا که در افاق ایاهی که لام بودم اغنیرد و لو بالتفاد ای وزیر را می چیست تا
گفت ایملک چگونه میجو در این تو سببم که بهای مثل از زن گرفتن است ملک گفت ای وزیر اگر من گزیری بجزم حسب نسب او را نخواهم شناخت که
ایا فرود می است از دوری که نتم و یا باک نظر است که با او همی کنم اگر فرودا به باشد بسیار است که فرزند می ترا به مانتی و سگر و خونریز باشد مثل او
مثل شوره زار باشد که اگر در روز رحمت گشته بجز خار چرمی دور زود پس اگر او را میشود که گزیری بجزم خورش مرانام و قصد من است که از دختر پادشاهان
یکی را که نسبش معروف باشد و بجن و جمال موصوف شود بجزه کاین کنم اگر نمر اسجد او به نسب معروفی از دختران کوک اسلام دلالت کنی من اورا کاین کنم
وزیر گفت ترا حاجت روا باشد و از زود متیر کرد و ملک سبب از پرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملک هر شاه خداوند از من چهار دختر
بیع اجمال که بجهان اندر نظر و مانند ندارد در کوفی و خوبروی چنانست که شاکو که نسبت اغریبان و دیروز بسزین قامت بسود و جنت طلعت تابستان
سعدی ارد زبانی اندر زبان شیرین سخن ماه کی دارد و بان اندر و بان در عین چون وزیر در هر ملک هر شاه را با این ایات بسترد و او را به بگوئی صفت چست
انگاه با ملک سلیمان گشت که مراد می است که رسولی کار دان وزیر ک و خود منند ترو پیر او بفرست که در خوشگاری فرستاده ادب و در پیر و کارد
که آن دختر جو را دور روی سخن مانند ندارد و بجز فرموده که لا بهایشه که اسلام پس مگر ایضا و فرج روی او با وزیر گفت که شایسته انهم نماند جزو سس

خواهد بود اکنون بخانه خوشن باز گرد و سفر آنکه در سوخته بود و بگوشه گاری آن بره چنین ایضا خبر در که خواهر ابراهیم مستول کرده می آید شرف را با در می نماید
 که وزیر زمان پذیرفته صدوق صدوق هر بابی طوکان از هر دو پایی نمی دو که برای گرانجا و خوشنمای او می ستران با بیست سدن مملکت سنا
 صدق کثیرگان با روی برده است با همی از دلبران روان گشت و کتک سلیمان در آن فرشته لغا و زود باز گفتن را همی سپرد و این وزیر شانه زده که و سوار می
 تا اینکه میان او و شرفکته بر شاه بگریز راه پیش نهاد پس کند برای فرود آمدن و خاصا از حاضر آورید و کسی از نزدیکت بر شاه لغز سنا که از آمدن وزیر آگاه گشت
 پس سنا و وزیر نزدیکت بر شاه رفت و در ترسگانی که بجانب شهر بود پیاده بگذشت از آمدن وزیر کتک سلیمان شاه آگاهش کرد کتک گرسنه شد
 رسول با خود بقصر پناه رود و بر رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان بنشین گذاشتم فردا بجا خواهد رسید پس کتک بر شاه وزیر خود را
 فرمود که با خاصان و عجبیان و بزرگان دولت استقبال بکنید و سوز آواز کتک سلیمان شاه نایب شد که کنز بر آسود پس از آن بسوی شهر می رفت که
 روز یکشنبه کتک شاه وزیر کتک بر شاه با خاصان بدین شد و در روز سه شنبه کتک شریکی کرد آمد وزیر کتک سلیمان به استقبال از بنوخت و ایشان باز شد
 فرود می کرد و وزیر یقین کرد که خوشن را این است جوابه کرد پس هر دو وزیر با خاصان هم رفتند بقصر کتک رسیدند و وزیر با بدین هم رفتند که سوس سوار
 زلفی سواره رفت و در آنجا از شب فرود آمد و پیش کتک بر شاه رفت چون در آستان کتک پای گرفتند و کتک آرام گرفت زبان با گفتن پادشاه



که با کتک و نصیحه سخن بگفت چون فقه به چهار سجد با داد شد و شرف اولی و کتک سلیمان فرودست
 گفت ای کتک جو بخت چون وزیر با سنا کتک فرار گرفت و کتک سلیمان بافت زبان با عنت نزلش
 که با کتک و نصیحه سخن گفتن آغازید و اشارت بیکت کرده این ایامت بچراغ ای برتر آمده تو زبانی در گاه ای کرده روز کار گاه تو آنجا
 دور سپهر خون تو زاده بلند قدر چشم ستاره چون نوند به بزد گوار حکمت جهان نورد و سخاوت نوند بخت غنم ستاره جنبش و عزت زمین تو را
 چون نایب تر خشمی چون با در و جش چون آب از طبعی چون خاک دبا جو تو بچو زلف رسید به بخت عام با او نه با بخت و نه بخت بخت ای

**شب و پیشتر آمد
 چو شاد صله آمد**

ای که سلطنت بکانت کوستیم ای صحنی مکت بود و در سوار چون پاست با تمام رسانند مکتا و در آن وقت خود خواند و عرش را بدست آورد و پهلوی چوین
نشاند و به چین کشید و سخنانی خوشتر از آن سخن گفت از پند و اندیشه که بگفته اند بود پس بدان خوان بسته و بند
از خوردنی بجز در خون جوان برسد بر کس از عهد سپردن شده جز خاندان بخت اندر کس نماند جز در مکانی از بیگانگان حالی بخت بر پای خود بستان
نوسه داد و منت نشانی خواند و گفت ای ملک سعادتمند از آن مقصودی است که صلاح و جزو تو نیز در جهت آن نیست که در خود را به عیش و سرور
کامین کنی که او را به اوری نویسی عفت است مکت نه بر شاه و این سخن بشنید در حال بر پای خویشت و با عیش نام طبعان شاه زمین را نوسه او حاضران
مانند پس از آن ملک شای پرورد که با بجا آورد و با عیش و سرور گفت ای پرنیک منی از خود عینای سیمان شاه سپرد و در قریب از کبریا است بوند کردن
برای بزرگ منده و دست پس فرمود قاضی شود حاضر آوردند و بر سر سیمان شاه بویکانت مکت هر شاه بولایت عقد و حر را از آن کرد و قاضی صید بگواند و در
مگر او با عفت میں ز بر خود سینه بخت و با ایا حاضر آورد و مکت او با عین گفت که با این بیست پس از آن مجیز و خوشگول گشت و در برابر اگر ای
بیست بر عفت و سیمان خوان گشت و در او راه عیش بر پا بود چون کار عرس سیمان رسید چیزی نماند و شد مکت فرمان داد که چندی برودن شهر زند
و در روز بر روی میند و سخنانی چه بویکانت و کبریا کان رومی و ترکی متبا کردند و با کوبه پای عینی عرس از پوسه و بخت از زمین برقع با در دیگر از
بر عرس نیست از وقت بچون فردوس را سینه و در نظر نظر را در آن جامی او دهند و قیامی چیز را با سمران و سمران را بسند و مکت بر شاه و بر
فرستاد که با پستان برفت آنچه در شهر او باع کرده و بر برابر آورد و گفت باز کردید اما وزیر بگفت سلیمان نیز مگر ای بر دوید چون
چو بخار سپید اید و در شهر او باع و پستان فروست

چهار صد و نهمین باب

همی نوزده و شصت و در آن روز یکی شایده ای که میان سیمان
و دیگر کسی که پستان شاه فرستاد که از آوردن عرس کامین گند چون فرستاده نوزده مکت سپید جامی که است مکت شادمان گشت و رسوا اخلت
داد و سپاه را فرمود که با عفت بپوشد و استقبال پذیرد و سوزد و اسباب طرب عیش از جنگ و جهانه و وقت و با معنیان بجز بپوشد و در شهر سواد و
داد که بگذرانند و بجز کمان شهر خارج شهر برود پس که فرمان پذیر شدند و وزیر کان دولت مشفق شد که در باجه از پور بندند و مشعلها
بفرودند و جو پس است اول شهر کشند پس کار دولت و در راه و امر راه اندر صف کشند و مگر روی سپهر آورد و کبریا کان و حادمان در پیش
و سپاه و در میان بسیار مجمل می آمدند و در شهر کس نکر ای که تفریح بر آید و در هله که کشند و جنگ و جهانه و وقت بپوشد و بپوشد به محل مکت
بر در فلک نگاه بردند و مکت اندر آمد و قضا را روی در و سخن گشت آنچه مگر از سخن که با در و کوبه برقع بود جای گرفت مکت بزرگ مکت آمد و مگر از کمان
گرفت و بان او را سینه بکار تا زور و پست بگشت و با سگام مکت از خلوتگاه بیرون برفت پس از مکت مکت از خلوتگاه
بیرون آمد و بر سر سلطنت نشست بکار مکت و کسر مشول شد و به عینان بود آنگاه راه نهم سپهر آمد و در زادش بگرفت حضرت مشول الامور
ولادت را او پستان کرد و از نوزده تراود که شایده ای که نوزده تراودت نوزده تراودت اگر مکرده فرحاک شد و بشیر را بیسی ان بود
و از عفت شایده ای نوزده تراودت و عین او را سینه و از بر تو جانش در محبت و کوشه شاه و در چین او عیان به بد طالع عالم مبارک شد و عین او
مشغول شد مکت کنت دین بوالا کوهی قیام شایه سرزاری میکند امروز از آنکه گردان مکت او پیش به شهر از قدم فرخ او پیش آمد و
مقدم او دشت که با بجز سغری پس از آن دایمانا او را بر بند و باج الملوکش نام نهادند و شمر غنچ و دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و با
بروردند تا اینکه بخت سار گشت آنچه مکت سلیمان بکمان و او پستان را از نمود که او را علم و مکت و خط با موزند سالها با آموزش کار می شغول شد
تا اینکه از قون بماند آنچه مکت شجاعان و در بران بگاشت که سواری تراودت از این و این با موزند و این فنون نر می آموزش تا چنان
سازید و هر گاه که از قصر بیرون شدی نظار بکمان بد و عیش همیشه نه چون قصه بد بخار سپید با داد شد و شهر را دلان در پستان نوزده

چهار صد و دهمین باب

گفت ای ملک جو بخت باج الملوک سپهر ملک سلیمان چون فنون سواری نیک بماند و کوی لاوری
از بکمان بر نوزده وقت که از قصر بدر رفتی بیکه به بیج حال و کور روی بود نظار بکمان بد و عیش همیشه
و در وصف سایلش این اشعار می سرایدند گشت ایامه منور که چنین میگذرد و نشد جان سپهر و نام معین میگذرد هر عین میگذرد در نظر سگ
با هر جا رود و بالعت حين میگذرد کام از کس بخوشه مکر با دیار که بر آن رفت با کوشش حين میگذرد چون باج الملوکت مکت سالدند
و خط مشکین بگری عارضین بد میده و حسن و جمالش از خط و حال بر آید مست به انسان که شاعر گوید ای پسر من از شکست عهد ازده عالی مشکین دل
هست ز حال تو بجالی عالی بکمان از ترا ز حال پاست تا نیست دل آشوبت از حال تو عالی و نیز گوید من غلام آن خط مشکین که کوی سرور پای
مشکات گو در بر کمان پستان بنام و چون سالی برود که شت مری شد ز باروی بیکه نام دیاران و در پستان او را از برای او سپید و در پستان
و نوزد کانت امید داشته که پس از مکت بد سلطنت برود و از کبر و دلایان بر یکا مری شوند پس از آن دن بجز نیست و پوسه بجز کانی ولی
پوش تا سلیمان سپید است که با با با جای آمد و محل خامشت اورا اندر بجز ناما صفت مگر باج الملوک سخن بپوشی پذیرفت لغو مانند زری باج الملوک
بخوان گفت نوزده و نوزده بروشد و با خدا مان بجز شد و چهار روز در کوه دامون می کشند با بر غازی رسیدند و آنجا در حیات بر و سپهر
روان و غزال بسیار دیدند باج الملوک با غلامان گفت ایها بگردد و دشمنان و غزالان بسیار در دام خواندند پس شکار بان سکا بونا بکار بکار
و باز او را پستان چند اخذ و با بر سر می زدند تا آنکه چیزی صید کردند آنچه مکرده بکار چینه فرو داد و عید تا بختش کرد و از برای سیمان شاه بپوشی

فرستاد و انشب را در آن مکان مانده چون روز بآمد کاروانی نبود بدینجا رسید که بازگمان و غلمان دیگرگان بکاروان آمدند بودند پس فرود آمد
آب صفت فرود آمد چون تاج الملوک ایستاد بدین یکی از خادگان گفت که خبر ایشان من آرزو از ایشان باز پرسیدم که در اینجا از هر چه فرود آمدند فرستادند
فرود ایشان گفت و خبر باز پرسیدم که بازگمان نسیم و از هر چه با ایشان فرود آمدیم و ما را اطمینان بدست سلبان و تشریف دوستی فرستادند
که هر که در سامان ایشان فرود آمد زبانی بدست خواهد رسید و با ما پارهای جوید و جادو کالای خصمی است که از برای ما کرده تاج الملوک آورده ایم پس سبیل
و مگر از جگر کجی آگاه کرد ملک زاده گفت چون با ایشان مناعی هست که از برای منش آورده اند ما مناع نه چشم از اینجا کوچ کنیم انگاه بر اسب سبست و غلمان
از حبه رشت بپوشیدند تا با فلان نزد کشته بازگمان برخواستند و مگر آرد را تا کفشد و خیزد از طلس سبب بر پا کردند تاج الملوک نشست و باز فرمود
فرمود که ای فلان کالادار در بار حاضر اورند ایشان فرمان مکرده من فرستد تاج الملوک را هر چه که دل پسندد تا از بگرفت و قیمت بشود انگاه نظرش بر جوانی مگر
احاد که صورتی چون قره کنگ کوز آنگه جوان از دوری دستان زد و کشته بود چون قشته بدینجا رسید با او شد و شهر زاد گشت در سامان فرودست

چون صدای برآمد

چون صدای برآمد گفت ای ملک جو تخت تاج الملوک ایسان فاقو چشم بر عیال جوانی افتاد که گوید پیش از دوری دستان زد
که شد فرود و اسب از چنانش فرود بر سخت این دو بیت همچو اند تا جدهانی بر کز آمانه کسانان
چون که آید نشیند است کس آوازم کین او همراه من شده هر من همراه او تا زمین دساز او شد و ریخ او دساز من چون آنگه آن کربان کربان شعر
با تمام رسانید و پیش شد و تاج الملوک با او نظاره کرده در کار او گفت با او بسوی او رفت چون بسرا منظر بپوشید که مکرده را دید که بر سر آینه
پس بر پای خوست و زمین بود و تاج الملوک گفت تو چه مناع خویش بزود من نیلوردی جوان گفت مرا مناعی که در خور مکرده باشد تو مکرده گفت
تا چار آنچه در بار داری بایستد من با دوری و از حال خود آگاه کردانی که من ترا خودون در میان می بینم اگر ترا کسی سده ستم از تو بردم و اگر دام
داگم از آنکه مرادل بحالت تو بسوخت پس تاج الملوک فرمود که کسی از علاج و آئینش قصه بدرد گوهر نشانی تاج الملوک بگویی نیست مگر بوار ایفران
ریش جوان نشنید با او با او گفت من خویشم بزود من آنگه جوان گفت این سخن مفرا که بصاحت من باشد تو نیست انگاه بنگاهان فرمود بی انگاه
جوان مناع او را پاد و چون جوان این به میانگ از دیدگان زد و رخت و بنالید و این ایات بر خواند چون پاد جوان بود بسوی جوانی چون پاد
فرست بود هیچ باری اگر بر کس عطف چه دارد مرا عطف چه او نیست باری چه ابر بهاران بگرم ازین غم زنا دیدن روی زکین باری پس از آن
مناع خویش بگردد بنگان بنگان پاد تاج الملوک باز فرمود از آنجا چار حور زواری بدو آورد که به هزار دینار از ریش است چون بیار بگردد پاد
از میان جامه نهاد در حال آن پاد بگرفت و در زیر زانو نهاد و این ایات بر خواند تا امر ایستاد با کس بخورد دوستی تا امر ایستاد با کس نکند و آشنای
من بری را بیکر خرم که مردم را بدی من با را پیشتر خواهد کرد در ایلا که با ی عاشری بر من بلای از دست من نیادم بر جادو جان بسیم بر خصما تاج الملوک را
عب آید و سبب آنست جوان گفت من از تو در بصاحت از برای من بود من یاری ایستاد و را تو بنام من دارم چون قشته بدینجا رسید با او شد و شهر
زاد لب از دستان فرودست

شب و در ایام

شب و در ایام گفت ای ملک جو تخت تاج الملوک گفت انگاه جوان پاد از زیر زانو پاد آورده که کربان
ستم و در دیدن امر کرد و در بنالید و این ایات بخواند بلای غمبت و بیمار غم و وقت بار شد با من دلخسته این سه آفت بار شب زهرت آن روی چون ستاره زود
ستاره با او چشم بود ستاره شمار زودست دوم از این زار تر چه آید پیش ز بار در کرم ازین صفت به باشد کار چون ایات با تمام رسانید جوان ایستاد
و بنالید گفت ای مکرده مرا طر فدی و عجب کای با این بار چه خداوندان و با این صورتها است پس باره باز کرد در آن بار چه صورت خالی که با او
سدش نخاشته بودند بدینست و در برابر او صورت غالی دیگر بود که با شرفه پیش گاشته بودند و در گردن آن خالان طوقی زرین مرقع بدینست
تاج الملوک آن نشناخت بدینست بدینست آنها را مشاهده کرد گفت با کس آن خدائی که انسان را هم صفت آموخته و تاج الملوک ایستاد حدیث آنچون
رحمت تمام افتاده و با او گفت حدیث خود با خداوندان خالان باز کرد پس آن گفت ای مکرده بدانکه در من بازگمانی بزرگ بپوش من فرزند
نهشت مرا در حرمی بود که در پیش مرده در خانه پیر من یاسم بر درش با او بود و پیش آنکه تم من پیرد با پیرم میان بسته بود که در من کاهن کهنه چون
بر دو بزرگ شدم ما را از پیر بگوشیدند پس از آن پیر و مردم با هم کله شدند که امسال خزیره را پیر کاهن گیم و مردم چه زود بنشیند ایستاد
عیش مشغول بود ولی من با در حرم در یک خوابگاه می خنیم و بند هستیم که چه باید کرد و او از من دانان و شوهرش پیشتر بود چون مردم بسیار عیال آید
کرد و بجز نوشن حصد نام چیزی نماند مردم غمگین کرد که پس از نماز آید صندل نخاشته بودند از آن خود در خانه ایشان راه و عت کرد و
من نیز زمان بازگمان را دعوت کرد چون روز آید شد خانه را فرس جود و بهترین بگردد و در انتظار مردم بنشیند که پس از نماز آید مردم حاضر
آیند و صندل نکلیج بخواند انگاه مرا بگریه بردند چون از کربان بد آمد جانم فاجر که با طبع و کلامش خوشبو کرده بودند من میسازم و چشمم که کجایم
رفتم غمگینم کجی از دستم بخاطر آنکه بگوشی او باز گشتم که او را بگوشی غمگینم و بگوشیدم تا بگویم بر سیدم که هرگز انکوه را ندیده بودم
و از آنکه کربان عرق از چشمم می بخت چنین ستاره بزرگ ستاره بودم ثمراستم عرق از دستم جاکم خوشتم که دامن جیده را کرده خوی از چنین کج گیم
تاگاه و دم دستم بگوشید از بالا برد از آن خادان دستم بر کرم که بر من دستم از کجا گشت چشم بگوشید خداوندان خالان عیال آید چون
قشته بدینجا رسید با او شد و شهر زاد گشت در سامان فرودست

شب و در ایام

شب و در ایام گفت ای ملک جو تخت تاج الملوک گفت انگاه جوان پاد از زیر زانو پاد آورده که کربان
ستم و در دیدن امر کرد و در بنالید و این ایات بخواند بلای غمبت و بیمار غم و وقت بار شد با من دلخسته این سه آفت بار شب زهرت آن روی چون ستاره زود
ستاره با او چشم بود ستاره شمار زودست دوم از این زار تر چه آید پیش ز بار در کرم ازین صفت به باشد کار چون ایات با تمام رسانید جوان ایستاد
و بنالید گفت ای مکرده مرا طر فدی و عجب کای با این بار چه خداوندان و با این صورتها است پس باره باز کرد در آن بار چه صورت خالی که با او
سدش نخاشته بودند بدینست و در برابر او صورت غالی دیگر بود که با شرفه پیش گاشته بودند و در گردن آن خالان طوقی زرین مرقع بدینست
تاج الملوک آن نشناخت بدینست بدینست آنها را مشاهده کرد گفت با کس آن خدائی که انسان را هم صفت آموخته و تاج الملوک ایستاد حدیث آنچون
رحمت تمام افتاده و با او گفت حدیث خود با خداوندان خالان باز کرد پس آن گفت ای مکرده بدانکه در من بازگمانی بزرگ بپوش من فرزند
نهشت مرا در حرمی بود که در پیش مرده در خانه پیر من یاسم بر درش با او بود و پیش آنکه تم من پیرد با پیرم میان بسته بود که در من کاهن کهنه چون
بر دو بزرگ شدم ما را از پیر بگوشیدند پس از آن پیر و مردم با هم کله شدند که امسال خزیره را پیر کاهن گیم و مردم چه زود بنشیند ایستاد
عیش مشغول بود ولی من با در حرم در یک خوابگاه می خنیم و بند هستیم که چه باید کرد و او از من دانان و شوهرش پیشتر بود چون مردم بسیار عیال آید
کرد و بجز نوشن حصد نام چیزی نماند مردم غمگین کرد که پس از نماز آید صندل نخاشته بودند از آن خود در خانه ایشان راه و عت کرد و
من نیز زمان بازگمان را دعوت کرد چون روز آید شد خانه را فرس جود و بهترین بگردد و در انتظار مردم بنشیند که پس از نماز آید مردم حاضر
آیند و صندل نکلیج بخواند انگاه مرا بگریه بردند چون از کربان بد آمد جانم فاجر که با طبع و کلامش خوشبو کرده بودند من میسازم و چشمم که کجایم
رفتم غمگینم کجی از دستم بخاطر آنکه بگوشی او باز گشتم که او را بگوشی غمگینم و بگوشیدم تا بگویم بر سیدم که هرگز انکوه را ندیده بودم
و از آنکه کربان عرق از چشمم می بخت چنین ستاره بزرگ ستاره بودم ثمراستم عرق از دستم جاکم خوشتم که دامن جیده را کرده خوی از چنین کج گیم
تاگاه و دم دستم بگوشید از بالا برد از آن خادان دستم بر کرم که بر من دستم از کجا گشت چشم بگوشید خداوندان خالان عیال آید چون
قشته بدینجا رسید با او شد و شهر زاد گشت در سامان فرودست

بود که من آدمی بخوبی و ندیده بودم چون مرادید که او را نظاره میکنم آنکشت شهادت بلینباد پس از آن آنکشت بیان با آنکشت شهادت تحت کرده بیان
پستان بنباد پس از آن نظاره فرودست بازگشت هوش حسرت بر دل من پیغمبر حشمت من جبران بودم که او به گفت از آن اشارت چه قصد داشت
پس بر لحنه بفرود نظاره کرده منظره را بسته میدیدم تا نماز شام بدینجا بودم که کسی میم و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش نا امید شدم و تاسه چنان نهر
زهره چین را برداشته از جای خود برخاستم و دستارچه بکوشیدم باین سو و آنسو نگاه میکردم که در وقت از آن بختاد و این دو بیت در آن نوشته بودند در
زلف تو آویخته دلبنده با پیش خودت خیره خود منده با در دل دارم که بندگیانت کنم تا خود چکنی و از خداوند بها چون دو بیت بر خوانده دستار
بدست گرفته چشم برود چشم و در کنار او این دو بیت نوشته یافتیم ای دی تو چشمه ترا ز بند زردت بر که ز کیم نهر و دغای تو ز پشت رخسار
تو باغ است و در زلف تو بنفشه خواجه که بنفشه جمع از باغ تو بگشت چون اشعار را بدستار چه اندر بدیدم آتش اشتیاق در دل من شعله در کشت و عشق
و چه من بخورد و دستار چه دور تو بگریم و بخانه برگشته ز دوری سکینا بودم و نه وصل اجله میدیدم سرگشته و جبران کوی کوی می آدم تا اسکندر یک
از شب رفت بود که بخانه در آمدم و حرم خود را دیدم که گشته و گریه داشت چون مراد بدستار شک اندید باک کرد و پیش من آمد و جامه از من برگرفت
عفت پرسید و با من گفت که امر او بزرگان بازگمانان یکی جمع آمدند و قضی و شهود نیز حاضر شدند طعام خوردند زمانی نشستند و انتظار نگذاشتند
چون از تو فرود میگشتند برخواستند هر یک بخانه خویش میروند و با من گفت که بدت بسی خشمگین شد و نگو کند یا ذکر که تا سال بگرصد نخل سخاوتی ز یاد که
از این ضیافت عالی بسیار زبان رخت پس از آن سبب بگردن من باز پرسیدم و در وقت دستار چه برد آوردم و با جوار از آغاز تا انجام بیان کردم
و حرم من در وقت دستار چه بگرفت آنچه که در آفتاب بود بخانه سرگشته رخسار روان گشت و این دو بیت بر خوانده سرگردان که آخر کار خوشتر
گرستی آرد بار شادان زمانه خورد و بزرگ دید در او سفید و دل اگر کن پس از آن دگر حرم با من گفت که خداوند دستار چه دور تو بود و بخت
بر اند و به پناه کرده گفتم با من سخن بگفت اشارتی نکرد و بجز آنکه آنکشت بر لب نهاد و دو آنکشت بر سینه نهاد و بسوی من اشارت کرد پس از آن نظاره
فرودست ناخود بگشتم و بگریه میخورد چون نا امید شدم از اخبار تو بسته با دم مرا فتنه این بود ولی از تو هیچ قسم که درین دو بیت و باری کسی من قسم
زوی من آورد و گفت ای بر مهربان اگر چشم مرا بخواهی منصفه کنم و ناچار ترا داورا با روی کنم که او نیز ترا عاشق است به انسان که تو عاشق اوئی
با او گفتم که نظاره اشارتهای او چیست گفت اما آنکشت بر نهادن اشارت بر آنکه او با تو گفست که من از دور روزمانا از دیدار تو حزن و اندوه میروم
و این سگم به آنکه او تو عاشق است و نظاره اشارتهای من بود که باز نمودم که من کسی بودم که برودن رفتن آمدن غمناکم هر آنکه باید که مانی ترا با او بگفت
آوردی مرا ز غمناک تو شنیده و استی جوان بازرگان با تاج الملوک گفت این سخن از حرم شنیدم او را بسیار خشم و در روز شکبالی پیش کردم و از خانه
پس درون زخم خوردم و نوشیدم و سر از رخسار حرم بگشیدم و او مراد لچری میکرد و دلگاری میداد و مکنش دل خوش در رو بخت بد کن چون
به پنج رسید با نداد شد و شیر زاد بسیار و پستان فرودست گفت ای که تو بخت بد کن گفت ای که تو بخت بد کن گفت ای که تو بخت بد کن
چون دور ز برش حرم با من گفت دلجو من ارد و بخت بد کن **ن فصل در ایام** و جابر بوش و بسوی عده گاه بود پس حرم
عزم تو است و جابر بر من بوشا بند و با کلام معطر ساخت من نیز با عفت محکم از خانه بدر آمد و جبرم تا بهمان کوه رسیدم و در آن مصطفی ساعی بنام
که ناگاه منظره غمناک گشته چشم من بر آن لغبت بر زاد افاد در حال بهوشک شد چون بهوش آمدم دیدم که بافته دستار چه سرخ در دست اردو
مرادید استنین بالا زوی بگشت بگشود و بسپار خود بنباد پس از آن با هر دو دست آینه برداشت از منظره اش از نمود انگاه دستار چه سرخ بگفت
و سه بار دستار چه از منظره فرود گشت با کشید پس از آن دستار چه را بفرود و سر از منظره باز پرسید منظره فرودست بر رفت با من سخن
گفت هر جبران بگذاشت و اشارتهای او را ندیدم و تا هنگام عشا بدینجا آمدیم شب بود که بخانه در آمدم و حرم خود را دیدم که رو به دیوار آورد
سرنگ زده بهی بریزد و این آیات همچو آینه زکریا مراد چشم نشسته در غمت بین که در طلبت حال مردمان جوانست از آن زمان که خشم رخسار
غزیز کناره دیده من بخورد و چون است چون آیات شنیدم چون روانه دیدم پیغمبر و در گوشه خانه بنشادم و حرم بر خسته را برداشته جانم از غم کند
درویی مرا باستین باک کرد و قصه مرا باز پرسید من سرگشته بیان کردم گفت ای سپهرم اشارتی که با تو بگفت کرده نظیره است که پس از
چو ز یاد نمودن آینه و سر از منظره برد آوردن دستار چه سرخ کردن و نظاره اشارت با آنکه بگمان صباغ اندر نشین مار سول من نزد تو
بیاید چون سخنان حرم شنیدم آتش عشق در دم شعله افروزت گردان شدم و گفتم ای حرم بخت افتدم که دستا گشتی در آن کوی گمان صباغ بود
بدیدم و حرم گفت دل تو بی ارد و است قدم باش که دیگران نیز عشق که غمناک شده سالها برنج و مکنش دوری سکینا بوده اند و ترا همه حش و در من نشانه
چو اما سکینا گشتی پس از اینکه سخنان بگفت با آنکه برخواست طعام پیاد و دلگه کرد که من دادم خوردن تو چشمه و از خواب خوردنی نصیب بودم
و کوزه ام زده می شد که من از آن عشق نوز دیده و دلجو جبرانی بخشیده بودم و حرم نیز از آنده من ترار میشد و هر شب از عشاق دولی دادگان فغان
هی گفت که من شکایت تو ام برود و در وقت پیدار میبندم او را میدیدم که از برای من بیار است و سر شک زده بهی بریزد و بدینجا بودم
با خود ز کذشت نگاه و حرم تر جسته آب گرم کرده من مراد است و جابر بر من بوشا نه و گفت بسوی بری بگیر روان سو که خدا بخت روا کند
نسخ ز خانه بدر آمدم تا سکندر آن کوی بریم آمد و زور در پیش تو دکان صباغ بهی روی را بست دیدم و نا از آن حرم در آنجا نشستم تا هنگام نماز مغرب
و اثری از انگاه روندیدم و بهمانی خویش برسدم برخواستند بخانه حرم تا سحانه پرسیدم و حرم خود را دیدم که بگذاشت بر سر دست دیگر پرسید
گذاشته بهمانه و این آیات همچو آینه میان ما تو عهد اخین بود که چون من دیگری کبری تو در بر عشقین ابرو طوفان با چشم جانم ز کرده بر جانم

چون ایست با تمام رسانید روی من آرد و دست ز روی من بستن پاک کرد و بر روی من نرم نرم بچند بدو با من ای سپهرم که ارباب از اعین امروز
چو اشبند ز مجرب بچشمه ای و حاجت خود را از او و انخودی چون سخن اشبندم با می سینه از دم از او ان بچند و در کن از او ان بچند بچشمه ای
منج آمد بخت و خون از بیاختن زو شده چون فقه به چار سببه با او شد و شهر زاد بسازد سنان فردست

چون صدای برآمد

تخت ایست جوخت آنچنان با نوح الملوک گفت که چون پای بر خیزد در دم بچار از او ان بچند و در کن از او ان بچند بچشمه ای
آید بخت من فاش گشت و بی سخن تخت بر خیزد که بسوزاند و بر خیزد بچشمه ای که داشت و با دستش بر من زد دست و خونی که بر بساط ریخته بود پاکش کرد
و این کار که من با او کردم هرگز روی خداده بود پس نزد من آمد و بر روی من چشم کرد و نرم نرم بخت که ای سپهرم بچند سو کند که من آن سخن با سزا تو با سپهرم
آن سو ز او بختم سسر من بدو اندر بود و اکنون از من سخن چنانی حکیم سبک شد پس از کار خود آگاه کن که امروز ز تو بگویم که شست من حکایت را به و کف تو که این
شدم آنگاه با من گفت بشارت یاد ترا که بجز خواجه رسیدن ترا که این کار نکند من است و از ما پس نبوده است که بداند که تو در سخن او
نابت تمام در دست کوفی یا نه تو فردا بهما بخار و در همان دک بختن که بسکام سادی تو نزد یک شه از سخن او را نسق میداد ولی هرگز من از خون بختن من سخن
طعام حاضر کرد من سپهر پای بخوان بر دم خوان سرگوشه و هر طرفه نظری بچند که عا شفا خواست خور جام است پس کربان که با آن طرفه جمع آورد و طعام از
از بساط بر جبهه دور بپلوی من نشسته و بپلوی من بپلوی من و بپلوی من که شیب تمام رسد چون روز بر آمد من بهمان محله روان گشتم و در همان کوچه به ای صلیب
که ناگاه منظره کشوده شد و آن حور و شمس خندان خندان سبزه منظره بدو آورد و بستی آینه و کعبه و غرابی بر از خونه سبزه بدست دیگر شد علی دست بختن
کاری که کرد این بود که آینه بدست گرفت و در میان یک کعبه است و در کعبه سینه کعبه خانه که پشت بس از آن کعبه های خود را بر روی خود نشاند پس آنها
شد بر الخط بر سر غرابال به پشت پس به اینها را گرفت و باز گشت منظره را از او بدست از اشارات تخته و سخن کعبه و عشق و دود و در آن و جبرست من از خون
گشت با دیده اشکار که گشته بود در خرم رادم که نشسته و در بود دیوار که نشسته و ش از آتش خون در سگت هم بر زده ای از غایت محبت که با من
دست ز گشت بر من تا سگار بیکر و چون او را نگاه کردم دیدم که دستار بر سر خم چین و دستار بر سر خم چین و دستار بر سر خم چین و دستار بر سر خم چین
شده بود در غایت اندوه و در پیشانی با من ایست مترجم بود ای لارام دزدل انوشیروان از زبیر که در دو با من و با برده بسر عم عشق تو در دم
طب آورد لب در دهن تو روانم بسوزد بر سر چون بخت با تمام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مراد به آسازده پاک کرده بر خوست و بزمن
آند ولی از غایت جد سخن گفتن توانست و بر زمانی خواستش بود پس از آن با من گفت که مراد از آنچه این دفتر رو داده آگاه کن من و آنچه در بار کف
سکبا شو که زمان وصل نزد بخت و ای که آینه بدست گرفته و اندر کعبه کرده قصد او این بوده است که تا خوب آفتاب صبر کن و افشاندن کعبه بر روی او
بر اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز یاد بر دجا و اما غرابال خوشه سبز شاد است با یک چون پای و باغ اندر شو و از فدی من مقصود این بوده است که چون مبلغ اندر
در باغ همبره و در جانی که رو کستی شادین منی به اینها رفت با شطرنج نشین چون سخن و خرم سببم از غایت و جد فریاد زدم و با او گفتم تا چند ترا بپلوی
و به اینها گفتمی و هرگز ترا آرزو میسر میشد و لایق است ترا در ست نمی بینم نفس بچند به با من گفت که ترا بصورتی همان قدر باید که امر از پنجم کام کفوس شود
و ظلمت شمعان فرد کرد آفت بوصول برسی تو سخن بر ارادت بنار و آسوده پس پس این ایات بر خواند بگذرد این روزگار نظر از زبیر بزرگی
روزگار چون مشک آید پس از آن روی من آورده با سخنان نرم نرم از من دلجویی کرد ولی از پنجم ختم من توانست که طعام حاضر آورد و آنگاه بر خوست
حاضر از من بر کند و با من گفت چنین تا ترا بجهت گفتن مسئول که وفای او باشد چون شب بر آید و رنگ طعنه جوای بود پس من بدو لغات کردم
و بشارت بسببم چون شب در آمد در خرم سخت بگشت و جدا از گشت تا ب من داد و گفت ای سپهرم این مشک در میان بگر چون بچشمه ای
یکجا جمع شوی و مقصود از روی بر آوری این دو بیت بزود خواند که عشق بگو از آینه فرمان شود چون کند پیش که یار سب از بی دربان شود پس
از آن مرا بسبب و سو کندم و او که این بیت بخوانم کرد وقت بر آن آمدن از نزد معشوق من سخن او را بنده بر خرم و بیار یکی شست خانه سرون شدیم و خرم
تا بیامنی که در آن گوی و نزد آنجا بود بر سببم در باغ کشوده با فم باغ اندر شدم از دور و ششمانی منظره آمد بدو انوشیروان دیدم بزرگ بخت
که قبل از آن بچشمه ای حاج به آنجا بسته اند و فدی از وسط فدا و بخت اند و به آنجا نگاه کنش بود و پاک کرده اند و شمع بزرگ بکن زبیر و در زیر فدی بل روشن
کرده اند در میان آنجا کجا حوضی و در کنار حوضی خوانی بود که بر سر خوان پارچه حوری پوسانده بودند و در بپلوی آن خوان طاسی بزرگ بر از می لعل کون
در فم بلورین اندر میان طاس بود و در بپلوی آنها طبعی سببم سر پوشیده بود سسران بچشمه ای دیدم که کوبه کوبه میباید در آن طین است قسم قسم رهین
میان میباید اندر دست پس آنکان خون دانه ده از من بر روی در آنکان صبح آورده بیام فم چون نظر به چار رسید با او شد و شهر زاد و لک و کسان است
گفت ایست جوخت آنچنان با نوح الملوک گفت که آنچنان بشادی من بخورد ولی بسج او برده در آنجا با فم و

چون صدای برآمد

بشارت مجرب در آنجا بچشمه ای تا یک دو سه ساعت از شب که نشسته آن بر زاد صادر بچشمه ای که سبکی بر آورد و کف
بر آنکه دیروختی بود که از سوز عشق دانه و دوری طعام نخورده بودم و در بیای خوشش آن خورد بها که بخوان اندر بود و بپلوی آورد و نفس من استهنگی
چون خوردن کرد آنگاه پیش نه سر پوش از خوان برداشتم دور وسط خوان طبعی دیدم زبیر در میان طین چهار طرف بران و در طین چهار طرف از
بر کوبه جلوی شیرین و نوش بود پس باره کشت خوردم در آنجا که درم از هر یک فرزند و در فم خوردم و منی از کف بران خوردم پس در آن سببم
شکم من بر شده بهما مراد گرفت و از بجوای ریخورد بودم سسر بیا لین تا ده بچشمه ای خواب بر من غلبه کرد و فدی بدو شدیم که کرمی آفتاب بخت
و باره ملک و جبهه بخت بر روی ششم من بود پس بای چشم کرد و در جاده خوشی بچشمه ای حیران و مخزون گشتم پس خواسته آینه که خانه کردم چون بچشمه ای